الحمد لله که بگوهر سفتم | یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتم
از کشت کش چرخ بسی آشفتم | گر گوهر راز سبحه واری سفتم

سبحان الله این چه گوهرهاست که در نیسان لسان از رشحات سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده و بدست یاری غواص فکر از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده تا ناطقه سرکیسه [illegible] بالماس تعمق بغور آن در رفته انگاه برشته مناسبت [illegible] ملایمت با یکدیگر سمت التیام و صورت انتظام داده لحق سزاوار است که اگر سبحان مجامع [illegible] بدستش گردانند روا است و اگر مقدسان مجالس انس انگشت [illegible]

بار میگویم صدف پاره چند بی مقدار است برهم ریخته و خزف ریزه چندی بی اعتبار با یکدیگر آمیخته لعب کودکان را لایق و طبع دیوانگان را موافق نه بالغ نظران را بآن کاری و نه کامل خردان را از آن اعتباری چون مقالات مستان همه بیهوده و چون خیالات تنک دستان بغرض آلوده و با این همه امید میدارم که پرده نشینان نشیمن معنی را پیرایه جمال گردد و جلوه نمایان انجمن دعوی را سرمایه کمال

مثنوی

جامی که قوی شکسته حال است | در دست زمانه پایمال است
پیوسته فلان ز نان خردمند | گرد آورد دست مهره چند
باشد نظر خجسته فالی | افتد بچنین شکسته حالی
یارب بمسیحان افلاک | صادق نفسان عالم پاک
کین سبحه که جمله تاب و پیچ است | هر چند که در حساب هیچ است
با اهل خرد کش ره آر | وز دست معاندان نگهدار

والسلام علی محمد و آله و سلام صحابته و محب و آله

تاج و رساختن این شاهد غیبی به بی عیبی و مباهی تاج بسمله که

مرصع است بجواهر اسما و صفات الهی بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدای بسم الله الرحمن / الرحیم المتوالی الاحسان

میکنم از نم این آب حیات / زندگی بخش دل اهل نجات

تر زبان خامه مشک افشان را / تا معطر کند این عنوان را

نافه آهوی تتارست این / نفحه طبله عطارست این

خوش نفس غنچه باغ قدم است / تازه تر میوه شاخ کرم است

برخ عقل در غیب کشاد / لوحه بر نامه لاریب نهاد

نقش سر لوحه که این حرف وفاست / طالبان زاد در فردوس نماست

خرم آنکس که ازین درچو بیافت / بوی فردوس بفردوس شتافت

نیست فردوس جز اسرار شگرف / که بود درج درو حرف بحرف

تو انی که زنی از پی دم / نامه بندی لب از آغاز بهم

یعنی ای کرده بدین نام پسند / لب از سرچه جز این نام ببند

پیشش از کنگره طارم عرش / قیرگون سایه بکافوری فرش

یعنی از چرخ چو خور تیغ ستیز / بر تو تیز است ازین سایه گریز

بر تو مفتوح ز سر حلقه میم / روزنی جنتی ز رحیمی ز باغ نعیم

سر الف چشم عدو را خاری / بلکه بر جان دلش مسماری

کم شده نطق زبانی بنظام / تا ز لامش نرسیدت بکام

ماش بنگر که روان کرده بجهد / در گلوی تو دو چشمه است ز شهد

بهره ور شد دل مجروح ز ریش / ریش را ساخت همین مرهم خویش

حاش حاشا که بود کار شمار / بجز از عذر جنان راه گذار

ابروی نون وی او قبله راز / که کند دل ز وی آغاز نماز

یاش عشریست ز آیات جمال / عشره کامله اش نعت کمال

سکناتش بسکون راه نمای / روح را در کنف فضل خدای

حرکاتش و فور برکات / داده جنبش بدل آثار حیات

نقطه‌هایش چو فروزنده نجوم / بشیاطین قوی الوهم رجوم
شکل تشدید کزان شانه نماست / فارق معنی شدت ز رخاست
جامی این شاهد پاکیزه غیب / گر وزد نکهت پاکیش ز جیب
شیوهٔ جلوه نمایی ز تو یافت / صورت چهره‌گشایی ز تو یافت
کردی از بسمله تاج افرازش / عقد توحید حمایل سازش
نیست در گوش دل اهل نظر / هیچ زیور به ازین عقد گهر
انما الله اله واحد / فهو المنعم و هو الحامد

در شرح اصل این شجره که شجرهٔ توحید و توحید
شیخ صدر الدین محذره و بوستان تحمید

می‌دهد شکر نعمت بدهان / می‌کند شکر گذاری زبان
شکر فضلش که عطای دگرست / باعث شکر و ثنای دگرست
کی شود در نظر خورد شناس / منتهی سلسلهٔ شکر و سپاس
هر کجا نیش بود در بدنی / گر بود بر سر مویش دهنی

باشد از هر دهنی گشته زبان / هر سر مویی بصد نطق و بیان
ابد الدهر سخن ساز کنند / پرده‌ها از نو و کهن باز کنند
نتوانند که آرند بجای / شکر مویی ز کرمهای خدای
آن بتاریخ قدم از همه پیش / وآن بتوقیع کرم از همه بیش
آنکه بی لوح و قلم کرد رقم / بر سر لوح عدم حرف قلم
چشمهٔ قاف قلم تا بگشاد / موج فیض از دل دریا بگشاد
نه فلک با همه اختر که دروست / نه صدف با همه گوهر که دروست
همه زان چشمه دو دو افتادست / که بصحرای وجود افتادست
نیلگون چرخ که پیوست بخشش / یک حبابست ز نیل کرمش
رنگ هیچی ده چون تیغ دلیل / که پدید آمده از لجهٔ نیل
زانچه در دایرهٔ بوقلمون / از شکاف قلم آمد بیرون
طرفه نقشیست که چرخ برین / نقطهٔ حلقهٔ او گوی زمین
سر کم پی برده باین خوش رقمست / عارف نکتهٔ نون و القلمست

مرد راهش که بود پی زده گم   رخش او راست فلک کاسه سم
اینک اینک نگرش شاهد حال   گرد او دامن زمین پامال
بحر جودش که فلک آمد   بانگ جودش لمن الملک آمد
گوش ماهیش چو این حرف شنید   با خموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گرچه تهی داشت دهان   لله الواحد اش آمد بزبان
واحدیت او و ز ماهی تا ماه   همه بر وحدت او بند گواه
[illegible]   همه آن آمد و باقی همه هیچ
[illegible] بهار   باب از رحمت او فصل بهار
آب آیینه روشن گری اش   باغ پر زیب ز صنعت وری اش
باد از و غالیه سای اند[illegible]   مرغ از آن نغمه سرای آمده
بست جیب سخن از غنچه گره   باف کرد چمن از سبزه زره
ز دست محرومی فانوس سپهر   از دم حادثه شمع مه و مهر
با اولی اجنحه مرغان فصیح   دانه واده پی قوت از تسبیح

دست صنعش گل آدم چو سرشت   بتخلیفه گری اش نامه نوشت
تاج تکریم نهاد از کرمش   داد از علم آدم علمش
بر سر مسند تعلیم نشست   طاعنان را دهن از طعن ببست
همه را کرد و ترشح ز انا   ز سبحانک لا علم لنا
ساخت محراب ملایک رویش   سجده بردند ملایک سویش
بجز آن آتشی دیو نژاد   که به مسجودی او سر ننهاد
کور دل بود بمیل اخیر   دیده نگشاد بخیریت غیر
چون نکرد ان نهی آمد فن او   لعن شد طوق ده گردن او
پشت در کینه وری محکم کرد   روی در وسوسه آدم کرد
دانه را در نظرش تزیین داد   ره بدام خطرش تلقین داد
سوی دانه ز طمع کام نهاد   دانه اش ره ز سوی دام نهاد
کرد عصیانش بخسار شکست   پشت عهدش ز عصی خورد شکست
زلفش پرده ظلمت افراشت   توبه اش بانگ ظلمنا برداشت

تابش مشعل بتاب علیه / ریخت انوار پدید پی پین بدیه

ما که در ظلمت سر مشعله ایم / طالب نوری ازان مشعله ایم

خیز جامی که مناجات کنیم / روی در قبلهٔ حاجات کنیم

بو کزان مشعله نوری برسد / جان ز نورش بسروری برسد

دست تضرع بمناجات برآوردن
و در حلقهٔ کعبهٔ حاجات استوار کردن

ای [illegible] ز تو دلی / سرخ روی همه هر جا بخلی

ای غمی بخش ستمکاران / کار شیرین کن شیرین کاران

برفروزندهٔ فیروزه رواق / شمسهٔ زرکش زنگاری طاق

تاج بر سر نه زرین تاجان / عقد بند کمر محتاجان

جرم بخشندهٔ بخشاینده / در رویم همه بگشاینده

ابر سیرابی تفسیده لبان / خوان خرسندی روزی طلبان

گنج جان سنج بویرا حسم / حارس گنج تهیدست کو طلسم

دیر پروای بجو و بسته دلان / زود پیوند دل از خود گسلان

قفل حکمت ز گنجینهٔ دلش / زنگ ظلمت بزدا آینهٔ دلش

مرهم داغ جگر سوختگان / شادی جان غم اندوختگان

عقدگان از کمر کوه گشای / صبح عیش از شب امید نمای

مونس خلوت تنها شدگان / قبلهٔ وحدت یکتا شدگان

تیرباران فکن از قوس قزح / از صفا باده ده از لاله قدح

پردهٔ عصمت گلپیرستان / حلهٔ رحمت [illegible]

خانهٔ نحل ز تو چشمهٔ نوش / دانهٔ نخل ز تو شهد فروش

لب پر از خندهٔ ز تو غنچهٔ باغ / داغ بر سینهٔ تو لالهٔ باغ

غنچهٔ تنگ دل باغ تو ایم / لاله سان سوخته داغ تو ایم

هر که بر دل ز تو داغش باشد / زانچه غیر تو فراغش باشد

هر چه غیر تو رقم کردهٔ تست / گرچه پرورده پروردهٔ تست

چند بر طلعت خود پرده نهی / پرده بردار که بی پرده بهی

ای تو از ارقام قدیمی درست   بر رقمم جای قدم باز جست

تا رسن قافله باز پسان   بقدم گاه کهن باز رسان

بانگ بر این سلسلهٔ عالم زن   سلک این سلسله را برهم زن

عرش را ساق بجنبان از جای   ور فلک پایهٔ کرسی از پای

خیز و کن بر شجر سدره چمن   صرصر چرخ کن شاخ شکن

بشکن زنگ فلک سنگ انداز   رخنه اش در خم نیز زنگ انداز

زنگ طاق تیره کی است ...   به ز کینی او بی رنگی

زنج ورایت که حبشی ...   اثر رنگ رزیهای وی است

مست رنگ ... زنگ زری   دست نیلی شد انگشت گزی

مهر و مه را بفکن طشت از بام   تا برارند بر سواد نام

پردهٔ پرده نشینان بدرند   ورنه پرده دری درگذرند

کمر بستهٔ جوزا بگشای   گوهر عقد ثریا بگشای

زهره را چنگ طرب زن بزمین   چند باشد فلک بزم نشین

خامه تیز بکش انگشتش   بل که ز انگشت تهی کن مشتش

چار دیوار عناصر که بهام   سر کشیدست ازین مرحله گام

مهره مهره بکنش از سر هم   شو از آن مهره کش سلک عدم

آب را بر سر آتش بگمار   تا شود آگه از آن دود برار

ز آتش قهر ببر تری آب   بهر راه عدمش ساز سراب

باد را خاک سیه ریز بفرق   خاک را کن ز نم طوفان غرق

نامزد کن بزمین زلزلها   ساز از آن عالیها سافلها

ماهی و گاو که در باروی اند   با هم از بار نگهداروی اند

گاو را نوج کن از خنجر بیم   پشت ماهی ببر از اره دو نیم

مرجه القصه بود زنگ نمای   همه ز آینهٔ هستی بزدای

تا بمشتاقی من زون رمه   بنگرم روی تو بی پرده ز همه

نور پاکی تو و عالم بیکر سایه   سایه با نور بود همپایه

حق همسایگیم دار نگاه   سایه وارم مفکن خوار راه

اول معنی که سرانجامی را / جام صورت بشکن جامی را

... سا کیمیان دور شود / ظلمت سیاهی اش نور شود

آر و از رنگ بی رنگی روی / یابد از گلشن بی رنگی بوی

تخم درود در زمین معذرت کاشتن و خوشه‌ها مغفرت درویدن و توشهٔ آخرت برداشتن

اولین زادهٔ قدرت قلم است / که ز نوکش دو جهان یک رقم است

نه قلم بلکه یکی تازه نهال / رسته از روضهٔ اقلیم جلال

گوهر معنی خیر البشر است / گوهر ازو شده تخم و ثمر است

سلک هستی چو درآید بشمار / وی بود اول و آخر کار

صورتش گرچه ز آدم زاده / معنی اش اصل وجود افتاده

روشن است این به هزار برهانه / که ز هم زاده درخت و دانه

قبلهٔ بنده و آزاد وی است / علت غایی ایجاد وی است

از رخش نور ربایی همه را / وز درش کارگشایی همه را

طرفه نامش که بآن نام زد است / گرد نعلین ز حرفین مد است

آدم اینک شرف سرمد را / تاج سر کرده بپا دوش مد را

کل شهر دو جهان است بلی / هست شهری و گلی زان شلی

بود نقش رقم تا ز غواو / ... سر رقلم آوازهٔ او

لوح ز آثار قلم هیچ نداشت / که بنغ حرف تمناش نگاشت

عرش را پایه نه بر کرسی بود / کز قدومش تخت ... بود

تا درآید شتر گشته سوار / بود گردون شتران کرده قطار

بود شش ایام بر نخشسته / چار طاق ز عناصر بسته

نورش از جبههٔ آدم بنمود / سر نهادند ملایک بسجود

نوح در مهلکه بر طوفانی / همت ازان یافت کشتی بانی

پای لطفش به براهیم رسید / گلشن از آتش نمرود رسید

یوسفش بود بدرگاه کرم / بندهٔ همت او هفت درم

طلعتش آتش موسی افروخت / لبش احیا بمسیحا آموخت

دخت در قافله فاقه کشی / صالح از قافله اش ناقه کشی

رخت در زاویه فقر نهاد / داد صد تخت سلیمان بر باد

درس خوان ادب او ادریس / خانه روب حرم او بلقیس

فرخ آن روز که از مکمن راز / بارگی راند بجولانگه ناز

علم جاه بجای افراخت / مکه را سکه دولت نو ساخت

سرو بی سایه اش از قد بلند / بر تشنه لبان سایه فکند

ریگ از اکسیر قدومش زر شد / بطن وادی صدف گوهر شد

آفتاب سحر ایمان ویست / نیر چاشتگه احسان ویست

مشرقش مکه و مغرب یثرب / پر ضیا مشرق ازو تا مغرب

کرد بر خوان نبوتش شب / دعوت گرسنه چشمان عرب

قرص را پی یک مشت لئیم / چو سر انگشت کرم کرد دو نیم

نیست زین هیچ عجب تر عجبی / که نشود ند باو قرص لبی

شب دیگر ز قدم جان تا فرق / بر درخشنده براقی چو برق

اشهبی همچو شهاب آتش پی / نعل او چون مه نو کرده سپی

گنبد خاک پس پشت فکن / راند از آفاق برون گنبد زن

خرقه تن به سر عرش کشید / خرقه را کند و بعلی العرش رسید

شد از آن نور بقا دیده فروز / آمد و خوابگهش گرم هنوز

بود نور بصرش شخص جهان / چون بصر از نظر خویش نهان

یک چشم زدن نور بصر / می کند بر همه افلاک گذر

آزمون را بنگر چرخ بلند / چشم بگشای و همان لحظه ببند

بین که نور بصرت بی تک و تاز / چو نگردون رود و آید باز

بقلم گر نرسید انگشتش / بود لوح و قلم اندر مشتش

بود در وحش قلم صنع ازل / گر قلم نیست قلم زن چه خلل

از سواد خط اگر دیده ببست / بگالش ز پیچ شکست

نور بود او و خطش تیره ظلم / نشود نور و ظلم جمع بهم

چار یارش که ز کوثر کاسند / قصر دین را چو چهار ارکانند

از کم و چند

صدق و عدل آوری و جود و حیات / که از ایشان بجهان ماند بجات

همه مرضی همه راضی رفتند / قرب حق را متقاضی رفتند

کشته در قرب حق اند اکنون کم / رضی الله و تعالی عنهم

چهرهٔ شاهد سخن بزیور خطاب آراستن در ختم بر سعادت از خاتم نبوت خواستن م

ای قمر طلعت و مکی مطلع / مدنی مهد و یمانی برقع

شقهٔ برقع تو برق افروز / لمعهٔ برق رخت برقع سوز

لیلة القدر ز مویت تاری / وحی منزل ز لبت گفتاری

طرهات سود همه سوداها / انتخابی ز حروف طاها

قاب و قوسین عیان از ابروت / نقش حم خم گیسویت

با تو آنان که در جنگ زدند / درج یاقوت ترا سنگ زدند

گوهر جام ترا بشکستند / ساغر دولت خود بشکستند

رخنه افتاد از آن حیله گران / در صف گوهر صافی گهران

بلغ

سلک دندانت بجو پنهان شد / رشتهٔ لولوی تر مرجان شد

کن نکرده ست ز دل سنگینی / در پاکیزه بدین رنگینی

نخل قدسی و رطب تازه لبت / خسته از جنگ خسیسان رطبت

یعنی از کوشش خصمان در تو شکست / دار و ای خواجه ازین پس لب و سنگ

گوییا صیرفی ملک و ملکست / زد از آن سنگ زر ترا محک است

تا کند عرض بهر ناسره کار / زیور حلم ترا پاکی عیار

لاجرم حقه ات ای صدف سنگ / اهد قومی بسرود آهنگ

حلم تو بود بلی کوه شکوه / کی ز ریگ سنگ فرو ریزد کوه

گر ازین کوه صدای برسید / هر گدای بنوایی برسید

گر باری بشفاعت نفسی / بگشاید گره از کار بسی

تا بخواب اجل ای گوهر پاک / خوابگه ساختی از بستر خاک

فلک از غیرت خاک آشفته / لیتنی کنت ترابا گفته

در حجله به تنها خفتن / حجره از گرد فنا نارفتن

چند در بستر خوابش بستن — در بر این خاک نشینان بستن

چند از سنبل تو پیکان نه — دل بصد شاخ نشیند شانه

چند بی نرگس پاکت ز غبار — خانه اسپرمه بود تیره و تار

چند نعلین ز پا پوشیده و رو — جفت باشند بهزاران غم و درد

خواب از مقصد و مشهد بگذشت — قد برافراز که از حد بگذشت

دست از برد یمین بیرون آر — کف ز جلباب کفن بیرون آر

شانه زن سلسلهٔ مشکین را — سرمه کش نرگس عالم بین را

جامه از خلعت ناز اندر پوش — حلهٔ لعل طراز اندر پوش

گروه نعلین جلاوت در پای — از در حجره خرامان در آی

طاق محراب تهی کن ز خسان — سرش از مخزن کیوان برسان

منبر از بی قدمان خالی ساز — قدرش از مقدم خود عالی ساز

خطبهٔ ملت و دین ... گیر — کشف اسرار و یقین از سر گیر

پرده بگشا ز رخ صدق یقین — بدر آن پرده هر زند بتین

ده ده عدل ز دست عمری — زن بفرق سر هر خیره سری

خوی عثمان کن حیا عثمانی — ریز بر کشت وفا بارانی

پنجه ور کن اسد اللهی را — پوست برکن دو سه روباهی را

ظالمان زابی کاری نشان — آب شان ریز و غباری بنشان

تاج ملک از سر دونان بربای — تخت زرین ز زنان بربای

ساعد کج رقمان پیش قلم — زن از آن قاعده راست رقم

بی رمان را ز شر هم فرست — راه دانی که بجز اقلیم درست

ور نخواهی که ز اقلیم بعث — آوری روی بدین شهر فنا

تازه کن عهد نکو عهدی را — ده ولی عهدی خود مهدی را

علمش بر حرم بطحا زن — تیغ قهرش بسر اعدا زن

... عیسی ز سر چرخ برین — گستران در ستم آباد زمین

بازوی دجال و شان برشکنه — به سپاه ... سپر در نه

عاصیان بی سر و سامان تواند — دست امید بدامان تو اند

خامه جامی که نگین بند اوست / چشم گریان شکر خنده اوست
بهره نیست ز [illegible]اری اش / لب بجنبان بشفاعت گری اش
بو که نقد خود ازین ورطه بیم / برد از ره زنی دیو رجیم

در دعای دوام دولت سایه شهریاری که سایه دولت شهریاران بخاک مذلت افتاده اوست و استدعای رفعت تاجداری که تخت رفعت تاجداران بپای تخت خدمت افتاده اوست

چون نی خامه شد انگشت نمای / بنوا سازی توحید خدای
دلکشا زمزمه دیگر ساخت / پرده نعت پیمبر پرداخت
به چو آن زمزمه کوتاه کند / که ثناگستری شاه کند
شاه والا گهر دریا کف / که فلک گوهر آن راست صدف
حامی بیضه گیتی ز فتن / بر سر فتنه گران بیضه شکن
عدل او صفحه ایام بتیغ / کرد پاک از رقم درد و دریغ
رای او رایت جمشید افراخت / چتر او سایه بخورشید انداخت

کفش ابریست که گوهر بارد / بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن زار کفش گل گردد / هر گل او بهر طبق زر گردد
وریران زر که از جود نثار / مشت دینار شود دست چنار
خیل اعداش که بی دست شدند / دست درهم زده انگشت خسند
برق قهرش چو رسید از سر کوه / دود شان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته اش / [illegible]ق برانداخته اش
پیش ازین نقد بسی گنج شگرف / نه بمیزان کرم گشتی صرف
عدلش اکنون که بعالم ثمر است / مانع صرف چو عدل عمر است
نامش از گوهر تاج آور است / گهر و بحر کلامم تنک است
چون ز فضل ازل این اکرامش / که چو نی هست گرامی نامش
ذاتی از تاج وری فته زینش / تاج سلطان بود و ذات حسین
ای خرد داده جمال ابدت / نام نیکو ز ازل نام زدت
سکه را خطبه لقب داری تست / خطبه را سکه بنام تو درست

هست نیک و بد عالم همه پوست   آنچه مغز است درو نامه نکوست
چشم ازین پوست سوی مغز گشای   مغز نغز است سوی مغز گرای
نیک نام آمده بخت وری   نامور شو بنکو نام زری
جام عیشت چو شود دست آویز   جرعه بر خاک تهی دستان ریز
گنج زر گنج فشان سرو تویی   تاج ده تاج پرستان سرو تو
سر نه خاک درت چشم جهان   طوق جان حلقه بند کمرت
مست میدان سخن تنگ بسیج   چون رود در ره ثنای تو کسی
حرف را کی بود آن گنجایی   که شود ظرف ثنا پیمایی
بحر معنی چو شود موج سگال   چشمه حرف بود تنگ مجال
کوزه از بحر چو در کوزه کنند   بحر پیداست چه در کوزه کنند
نیست چون این غرض انجام پذیر   به که گردم ز دعا زمزمه گیر
هر سحر تا فلک صبح نگار   تیغ خورشید برآرد ز غلاف
فرق حاسد ز تو بشکافته باد   روز و شب یافته و تافته باد

یافته کام تو در باغ امل   تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر آبدار سبحة الابرار که سر عقد وی از رشته آمال عقده گشاست سر مهره از آن در گردش احوال مهرافزاست

شب که زد تیرگی مهره گل   قیرگون خیمه زنخرو طلی طلخ
اختر از سیم و شهاب از زر ناب   ساختندش ز پی میخ طناب
چون شبک شد صفت مشکین رنگ   گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
بر خود این تنگ قفس چاک زدم   پای بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم بیش   هر چه اندیشه رسد زان هم بیش
عقل معزول کن آورش   وهم عاجز ز مساحت گریش
نور ریز نور چراغ سحرش   فیض بخش فیض سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهر وار همه   ابر صحراش گهربار همه
بر سرم کو سرو هر چندان رخت   کو مرا رشته طاقت بگسیخت
حیفم آمد که از آن گنج نهان   نشوم بهره ور و بهره فشان

گوش جان زان صدف در کردم / جیب دل زان گهر پر کردم
بار بستم به قدمگاه نخست / عزم بر نظم گهر کرده درست
هر چه ز انجام گهر در جستم / همه ز الماس تفکر سفتم
بس گهرها که به شام آوردم / شامها همچو شفق خون خوردم
هر سلسله هر سلسله بر هم بستم / عقد بر عقد بهم پیوستم
سبحه شد در کف ابرار تمام / خواندمش سبحة الابرار به نام
قدسیان دست بدان آوردند / دعوی سخن و تسبیح کردند
مهرها زین خرز و مهره رباب / عقدهاش ز فلک عقده‌گشای
سلک او دایرهٔ مرکز دین / رشتهٔ شمع شبستان یقین
نقد هر عقده‌ای از کان دگر / داده آرایش دکان دگر
میرسد عقد عقودش به چهل / هر یک از دل گره جهل گسل
اربعین است که درهای فتوح / زو گشاده است به خلوتگه روح
گر تو این سبحهٔ اقبال و شرف / افتد از گردش ایام به کف

طوق

طوق گردن کن و آویزهٔ گوش / بدو صد عقد در آنرا مفروش
بو که چون سبحه درآیی به شمار / رسدت دست به سر رشتهٔ کار
چرخ کحلی سلب ازرق پوش / همچو ابنای زمان زرق فروش
سبحهٔ عقدهٔ ثریا در دست / خواست بر گوهر این سبحه شکست
گفتم این رشتهٔ گوهر مکفت / که بود عقد بلورین صدفت
نور آن روی زمین بگرفت / نور این کشور دین بگرفت
گرچه بس لامع و نورافشان است / نور این سبحه دو صد چندان است
نور آن چشم جهان روشن کرد / نور این دیدهٔ جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهن است / این نو آیین در درج سخن است
گر به صورت بود آن پایه‌بلند / فوق معنوی این است بلند
گرچه در سلک زمان آن مشت است / چون در آری به شمار این پشت است
گرچه آنجا نرسد دست کسی / بهره‌ور گردد ازین دست بسی
گوش کرد و چو شنید این سخنان / شد ز ذوق سخنم چرخ زنان

گفت قد حیث بنظم سامی / احسن الله وجزاک ای جامی

ماه و اختر گهر سلک تو باد / لوح خور پی سپر کلک تو باد

باد تا مهره گل هست بجای / سبحه نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده‌گشایی از کشادگی داغ پنهان اندر پهلوی راستان بوی توان برسید محروم باد مانند سر که در پهلوی دست جنبش طلبد

ای بپهلوی تو دل در پرده / سر ازین پرده برون ناورده

دل که بی پرده بود او ره او / دل در پرده بود در پرده او

یکدم از پرده برون نه قدمی / باشد این پرده ز شو در پرده کشای

نیست این پیکر مخروطی دل / بلکه هست این قفس طوطی دل

گر تو طوطی ز قفس نشناسی / بجد انا س نفس بشناسی

دل شهی خرگهی است این خرگاه / نام خرگه ننهد کس بر شاه

شه دگر باشد و خرگاه دگر / ترک خرگه کن و در شاه نگر

گلبن جان چو نشاندند بگل / بود مقصود از آن غنچه دل

غنچه دل چو شکفتن گیرد / روی آفاق نهفتن گیرد

عالم و عالمیان در وی گم / همچو یک قطره در آن قلزم

هر رخ یک غنچه ز بستان دلست / نطق یک نغمه ز دستان دلست

عنصر نار ز باغش ورقی / توده خاک ز راهش گردی

یک نفس از هوا از سحرش / هفت دریا صدف یک گهرش

نه فلک پیش درش هیچ نزی / پیش حرزش جهان ناچیزی

زیب دست دلش خاتم دین / آسمان گشته نقش نگین

گنج پنهان ازل را گنجور / نشر احسان ابد را منشور

میوه زار کرمش نا مقطوع / میوه خوار حرمش نا ممنوع

گوی او دست خوش باد و نسیت / رشته اش مهره کش باد و نسیت

بلکه ما در کف او دست خوشیم / بسته رشته او مهره وشیم

اوست چون باد و صبا ما چو غبار / اوست چون ابر و چمن ما چو بهار

گرد مشکین ز زمین چون خیزد / گر نه در دامن ما آویزد
کی شد سبزه پر از خاک چمن / رشته ابر نیفکنده رسن
هست از آن بخشش بخشایش ما / هست از آن کاهش و افزایش ما
تن کالان زنده و جان زنده بدل / نیست سرجا نور زنده بدل
زنده بودن بدل از مجری است / این هنر خاصیت آدمیست
بی دل زنده چه مردار چه تو / زین شرف مانده چه دیوار چه تو
دل به تدبیر خرد نتوان یافت / بگذر از خود که بخود نتوان یافت
این که در پهلوی چپ می بینی / به اگر پهلو از وی در چینی
رابستی جوی که در پهلوش / دل و جان زنده شوند از تریش
سالها خون جگر باید خورد / خاک ره گل به بصر باید کرد
بو که از زنده دلی یابی بوی / به ره زنده دلان آری روی
دل شود زنده ز بی خوشتنی / نه ز پر علمی و بسیار فنی
به اگر حاصل خود سوزی / که بتحصیل چراغ افروزی

ره به بی خویشتنی آوردن / بهتر از دود چراغ خوردن
گر تو از خود بنشینی بفراغ / روشنایی ندهد دود چراغ
بچراغی چه شوی رهرو راه / که کند دود دوت خانه سیاه
بچو چراغی که نباشد دودش / ره نما سازی سوی مقصودش
پرتو نور دل است این نه / که چو خورشید جهانگیرست این
دیدها پسند از آن نور فراز / هستی خویش بران نور انداز
همچو خور گر بخود آتش زنی / گر شوی صبح دمی خوش بزنی

حکایت عین القضات همدانی که از همدانی موی میکشان هر چند چو موی بر خود تافت تا بصحبت غزالی نشتافت سر رشته این کار در

مردم دیده روشن خردان / بحر دانش همه بین همه دان
بس که در مدرسها رنج علوم / بر دشد حاصل وی گنج علوم
لیک از آن گنج بجز رنج ندید / بوی از سر حقیقت نشنید
روی همت بصفا کیشان کرد / کسب علم از کتب ایشان کرد

گرچه عمری پی او راه سپرد — ره از آن نیز بمقصود نبرد

در ره عشق نشد صاحب دل — کو سر دل نشد آنرا حاصل

ناگهان نیرهٔ اقبال بتافت — ره سوی احمد غزالی یافت

رشتهٔ عهد بغزالی بست — سر این رشته اش افتاد بدست

بود در صحبت او روزی بیست — بس همه عمر به از روزی بیست

یافت بینا بصری از رویش — برو روشن لمعی از پهلوی شیخ

از قفص طایر روحش پر زد — ولله الحمد نور دلش سر بر زد

ما رأی شیئا الا ما رأی — فیه نور الله فی کل سوای

از خدا کون و مکان پر یافت — وز یکی سر دو جهان پر یافت

دید یک واجب و ممکن بر تبع — نور او طالع و ممکن مطلع

ظلمت خویش در آن نور بباخت — بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت به بیقراری شجرهٔ دل در مهب ریاح خواطر مختلفه و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمرهٔ آن شجره است

ای ز دود تو پر خون دلها — دم بدم از تو دگرگون دلها

دلها در رهت افتاده پرست — که بر و باد هوا رهگذرست

هر دم از جنبش آن باد درشت — پشت آن روی شده رو سوی پشت

وای اگر تو قرارش ندهی — مهر خود میل بکارش ندهی

بردر خود ندهی تسکینش — حرف تمکین نکنی تلقینش

بندهٔ جامی که بداغ تو خوش است — بفروغ رخ چراغ تو خوش است

یاد خود راحت جانش گردان — نام خود ورد زبانش گردان

بکرمهای خودش بینا کن — بثناهای خودش گویا کن

بروی از باب معانی بگشای — ره باسرار نهانی بنمای

بشنی اش تیغ تیق سخن — واورش روی بتحقیق سخن

عقد دویم در شرح سخن که شریفترین گوهر صدف آدمیت است و لطیفترین زیور شرف محرمیت

ای قوی رتبهٔ اخلاص تو — خلعت لطف سخن خاص تو

بحر معنی ز سخن پر گهر است / هر یک آویزهٔ گوش هنر است
در بلورین صدف چرخ کهن / نیست والا گهری به ز سخن
سخن آواز پر جبرئیل است / روح بخش از دم اسرافیل است
سخن از عرش برین آمده است / بهر پاکان بزمین آمده است
نیست در کان کهن بهتر از آن / یا در امکان هنری بهتر از آن
نامهٔ کون بوی طی شده است / آدمی آدمی از وی شده است
نقش کلک شرف نامهٔ اوست / عقل را گرمی هنگامهٔ اوست
گر نبودی سخن تازه رقم / نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح بکار سخن اند / روز و شب نقش و نگار سخن اند
بسخن زنده شود نام همه / بسخن پخته شود خام همه
دل که لب تشنه بآب سخن است / رهبری راه شریعت سخن است
طبع ما خرم از اندیشهٔ اوست / خرم آنکس که سخن پیشهٔ اوست
شب که از فکر سخن پشت خمیم / فرق را کرده رفیق قدمیم

طبع

حلقهٔ خاتم صد قسم و یقین / دل نگین حرف سخن نقش نگین
گه کشد در تهران مرکب جم / گه بروم آورد از هند حشم
گوش از آن کوکبه جم نگرد / چشم از آن غالیه بند خرد
زیبد این پایه بلی بیرون / نتوان مدح سخن جز بسخن
مدح گویان که فلک معراج اند / که همه مدحت بسخن محتاجند
[illegible] گو نعت نامزد است / مدحت و مادح و ممدوح خود است
چون سخن راه ثنا پیش گرفت / قیمت و قوت هم از خویش گرفت
رخت بر راحله راز نهاد / پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گرانان همه برد / نامهٔ سحر بپایان بسپرد
حامل سر ودیعت سخن است / رهبری راه شریعت سخن است
شرع دستور کمال از وی یافت / دست بر دامن و آل از وی یافت
نکتهٔ اصل بیان کردهٔ اوست / چشمهٔ فرع روان کردهٔ اوست
گوش را آمده بویش بمشام / بخشش کرده لب ناطقه نام

گلی از باغ وفا ریخته است / در نسیم سخن آویخته است
هست ازین گل چمن دل تازه / بلبل شوق بلند آوازه
ما که خجلت زده از بوی ویم / رو درین غنچه بر بوی ویم
هست بر بوی می این نالش ما / وز رنگ و بوی می این نالش ما
جلوهٔ حسن از او صافی اوست / سکهٔ عشق ز صرافی اوست
سخن آنجا که زند لاف ادب / خامشی از زر صامت چه عجب
مس او به ز زر ده دهی است / دگر زر در ره او بی رهی است
سخن و بحر یک آهنگ اند / زر و زرنیخ هم همرنگ اند
سخن از چشمهٔ جان گیرد آب / زر درخشان ز شرر یابد تاب
آب آن روضهٔ دین افزود / تاب آن خرمن ایمان سوزد
در سخن نیست به زر کس محتاج / سکهٔ زر ز سخن یافت رواج
ای بسا قفل درین کاخ دودر / که کلیدش نتوان ساخت ز زر
لب چو از افسون سخن آرایند / آن گره در نفسی بگشایند

حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی یک حجت سنجیده پرداخت و تیغ ظلم حجاج را در قطع عرق حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید / تیغ بر تهمتی چند کشید
کنجها ز بغدا آوردند / گنجشان خاک بسر کردند
هیچشان حیله گری سود نداشت / کارشان روی بهبود نداشت
جمله گردند سپر اندر سر تیغ / سر نهادند در آتش خور میغ
بجز آن نازنین نکته گذار / که چو آمد بسرش نوبت کار
گفت کای داور فرمان فرمای / کار بر مانه باحسان بنمای
ما تنی چند که از بی خردی / کار ما نیست بجز شغل بدی
نسپردیم ره احسان یک / نزدی گام تو هم چندان نیک
از کنه گرچه بدی شیوهٔ ماست / ترک احسان ز تو هم عین خطاست
چه ز ما رسم ستم ورزیدن / چه ز تو رسم کرم بچیدن
طبع حجاج از آن نکته شکفت / داد فرمان بخلاص وی و گفت

تف بر آن طایفهٔ مرده دلان / در هوا و هوس افسرده دلان

کز آن قوم فرومایه کسی / برنیاورد چنین خوش نفسی

کاش زادن تو بودی کار آن / تا ز تو یافتی این کار قرار

کار هر یک ز تو سنجیده شدی / جرم هر یک ز تو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الهی و شکر نوال نامتناهی و طلب سنجیدگی و تمیزانی طبع موزون نماید و در گفته فضول افزونی

ای زبان خرد از کنه تو بند / پایهٔ قدر سخن از تو بلند

بجز از شرح کمالت نتوان / بجز از سنجش شکر نوالت نتوان

سخن از باغ جمالت ورد است / واندرین مرحله باد آورد است

از گل روی تو باغی که شناخت / وز تف نور چراغی که شناخت

به کزین زمزمه خاموش شویم / پای تا سر همه چون گوش شویم

طبع جامی که ثناگستر تست / کمتری مرغ وفاپرور تست

هر طرف گرچه هوایی دارد / پای دل بسته بجایی دارد

عار دارد ز حدیث همه کس / بر زبان ذکر تو میراند و بس

رخت از آن دایره بیرون آرش / نطق ازین قافیه موزون دارش

بلبلش خطبهٔ افزونی ده / بر زبانش سکهٔ موزونی ده

عقد سیم در کلام منظوم که انّ من الشعر لحکمة عبارتست از حکمت آمیزی او و انّ من البیان لسحراً اشارت بسحر انگیزی او

ای بهر شاهد موزون مفتون / حالت از شکّر خطا دیگر گون

هیچ شاهد چون سخن موزون نیست / سر خوبی ز خطش بیرون نیست

صبر از وصف و تسلی شکلش / خاصه وقتی که پی بردن دل

کشد از وزن بسر خلعت ناز / کند از قافیه دامانش طراز

پا بخلخال ردیف آراید / بر جبین خال خیال افزاید

رخ ز تشبیه دهد جلوهٔ جوان / بر و عقل صد افتاده ز راه

موی تجنیس نهد بسکه قد / خالی از مزدق ونگیسو بلند

لب ز ترجیع گهرریز کند / جعد مشکین گهرآویز کند
چشم از ایهام کند چشمک زن / فتنه در انجمن وهم افکن
بر رخ چهره نهد زلف مجاز / شود از پرده حقیقت پرداز
چو بدین شکل بصد غنج و دلال / رو نماید ز شبستان مقال
گوش را حامله دُر سازد / صدف آسا ز گهر پر سازد
چشم را خرمن عنبر بخشد / بطبق غالیه تر بخشد
که تجمید شود نغمه سرای / گه ز توحید شود عقده گشای
گاه در صومعه خوش حالان / نکته گوید بلب قوالان
صوفی جان و جهان کرده وداع / گیرد از نکهت او راه سماع
گاه دمساز شود با نی و چنگ / در خرابات بر آرد آهنگ
مطرب مجلس مستان گردد / ره زن باده پرستان گردد
پیش معشوق موافق خواند / گاه غم نامه عاشق خواند
بر دلش تازه کند عهد قدیم / سازدش ره در حرم لطف عظیم

که کند پرده معشوقی باز / دهد از پرده معشوق آواز
پرده عاشق بیدل بدرد / پرده سازان بر معشوق برد
ما که از سحر و بسحر سازی او / وز شب و شعبده پردازی او
غرق دریای تفکر شده ایم / هم نشین چو صدف در شده ایم
تو که جان قوت دل آن یابیم / کی درین مرکز گل ره یابیم
گل دولت ز در آن جوییم / نیست عیب ار هنری ار گوییم
گرچه بر بی هنران پرده دریست / چشم بد دور که یکسر هنر است
درجه جوهر شده سرتا پایی / نکشد لب ز چنین علامی
آن یک از جوهر قرآن شستش / زان نیالود بآن انگشتش
تا نه خلقی بگمان در مانند / کین و کو سر مکر از یک کانند
بسمله تاج سر قرآن است / زانکه سنجیده با میزان است
وزن اگر موجب نقصان بودی / حرف موزون نه ز قرآن بودی
گر شکستی نشد از شعر درست / آن نه از شعر ز بی وزنی تست

چند باشی بزبان بیهده سنج | کشتی از دست زبان بیهوده رنج
شعر آبست ز سرچشمه دل | سرچشمه شده آلوده بگل
گر نه سرچشمه ز گل پاک شود | چه عجب زآب که گل ناک شود
بایدت در سخن آسودگی | پاک کن دل ز سر آلودگی
تا درین مرحله مشغله ناک | پاک خیزد گهرت از دل پاک
پاکبازان همه خاک تو شوند | خازن گوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند | تحفه نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله که چو گفت
برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملایکه
طبقهای نور از بهر نثار وی می بردند

سعدی آن بلبل شیراز چمن | در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر شجر حمد خدای | از نوای سحری سحر نمای

بست بیتی دو مصراع بهم | هر یکی مطلع انوار قدم
جان از آن مژده جانان می یافت | بر خرد پرتو عرفان می تافت
عارفی زنده دلی بیداری | که نهان داشت بآن انکاری
دید در خواب که درهای فلک | باز کردند گروهی ز ملک
ره نمودند ز هر در زده صف | هر یک از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند | رو درین معبد غبرا کردند
با دلی مست خوش خوف و رجا | گفت ای کرم روان تا بکجا
مژده دادند که سعدی بسحر | سفت در حمد یکی تازه گهر
چشم زخمی نرسد گر ز قضا | می سزد مرسله گوش رضا
نقد ما گو نه بمقدار وی است | بهر آن نکته ز اسرار وی است
خواب بین عقده ز انکار گشاد | رو بدان قبله احرار نهاد
بدر صومعه شیخ رسید | از در وی زمزمه شیخ شنید
که رخ از آب جگر تر می کرد | با خود آن بیت مکرر میکرد

مناجات، در شکر گذاری نعمت کلام موزون و طلبکاری توفیق برآوردن دلایل هستی خداوند بیچون جل و عز

ای سخن را چون گهر سنجیده
خلعت نظم در آن پوشیده

کرده تمیز صحیحش ز سقیم
تو ترازوی طبع سلیم

می کند وزن سخن نظم درست
نه ترازوش پدید آرونه سست

طبع را دست و ترازو تو دهی
بر سخن قوت بازو تو دهی

اثر صنع ندیدن سهل است
زان بصانع نرسیدن جهل است

جای عزو خجالت مانده
بر جبین آب خجالت مانده

تا گلش سبزه احسان تو دمید
ز نزولش نکته عرفان نرسید

گرچه روزی خور هر روزه تست
دست امید بدریوزه تست

فیض از ابر یقین بروی ریز
تا درین مدرسه وسوسه خیز

هرچه دریوزه ز جود تو کند
صرف برهان وجود تو کند

در تحفه ارم در استدلال بظهور آثار وجود آفریدگار

سبحانه ما اعظم شانه و ما اجلی برهانه

ای درین کار که هوش بای تست
روز و شب چشم نه گوش گشای تست

نه بچشم تو پدیدار اثری
نه بگوشت ز شنیدن خبری

گلی از غنچه اگر زیر شاخ
صبحدم گوش گشادست فراخ

نه ز بلبل شنود آوازی
نه ز لب غنچه نهانی رازی

نکنی گوش و نه بینی چندین
کور و کر چند نشینی چندین

چند گاهی ره آگاهان گیر
ترک همراهی بی‌راهان گیر

پرده از چشم جهان بین کن باز
بنگر پیش و پس و شیب و فراز

بین که این دایره گردان از چیست
دور آن گرد تو جاویدان چیست

بر سر چرخ مرصع که فراشت
بر وی این نقش بطمع که نگاشت

مهر را نور ده روز که کرد
ماه را شمع شب افروز که کرد

کیست میزان نه دکان سپهر
کهنه سازنده آوازه مهر

تا بمیزان جودکان آرایند
عمر بر خلق جهان پیمایند

کیست کز دست دل آتشناک / صبح چون اطلس گلگون در چاک
چون گهرها بهم آمیخته شد / تو بتو صورت انگیخته شد
سوزن رشته ز خورشید اندوخت / وصله از زر و قصب بر وی دوخت
کیست کز طاق فلک چون خم زد / زیر او چار گهر بر هم زد
ساخت گرد آوری عالم را / خاتم جمله صور آدم را
بهر این کار که خون خواره / نیست از کارگذاری چاره
عین ممکن سبب آیین خرد / نتواند که شود هست بخود
چون ز هستیش نباشد اثری / چون بهستی رسد از وی دگری
ذات نایافته از هستی بخش / چون تواند که بود هستی بخش
خشک ابری که بود ز آب تهی / ناید از وی صفت آب دهی
هرچه آزاد بود از بود نشان / گر بود منحصر اندر امکان
~~[illegible]~~ / هیچ موجود درین عرصه نبود
نقش بی خامه نقاش که دید / نغمه بی زخمه مطرب که شنید

[illegible]

ناید از ممکن تنها چو کار / حاجت افتاد بواجب ناچار
آن بخود هست و جهان هست بدو / نیست وان هرچه نه هست بود وجود
جنبش از وی رسد این سلسله را / روی در وی بود این قافله را
چون خلد جنبش موری پشت / زود آری سوی آن مور انگشت
زان خلش سستی از او دانی / بسر انگشت ز پیشش رانی
باورت ناید کان ذره زننده / خلدت پشت نه زان جنبنده
عالم و این همه آثار در آن / چرخ و این جنبش بسیار در آن
پرده ساز زند و نواگر پیوست / کو بسیج ده نواسازی هست
همه را جنبش و آرام از وست / همه را دانه از آن دام از وست
زوست خنبنده نه از باد درخت / زوست فرخنده نه از گردش بخت
او برد تشنگی تشنه ز آب / آن دهد شادی مستان ز شراب
غنچه در باغ نخندد بی او / میوه بر شاخ نه بندد بی او
کارگر آن دگران آلت کار / کارگر یافتی آلت بگذار

کار او کار که آلت اوست
اوست مغز و دگران جمله چو پوست

مغز خواهی نظر از پوست ببند
مغز جویی نکند پوست پسند

حرف غیر از ورق دل بتراش
خاطر از ناخن فکرت بخراش

از همه ساده کن آیینه خویش
وز همه پاک بشو سینه خویش

تا شود گنج بقا سینه تو
غرق نور ازل آیینه تو

طی شود وادی برهان و قیاس
تو بمانی و دل دوست‌شناس

دوست آنجا که بود جلوه‌نمای
حجت عقل بود تفرقه‌زای

چون نماید بتو این دولت روی
رو در او کن مکن هیچ مگوی

زانکه آن گوهر عرفان خالی
نه بود کیسه استدلالی

حکایت آن متکلم و صوفی که متکلم زبان استدلال کشاد و صوفی از صفای ذوق و وجدان خبر داد

فاضلی وادی برهان پیمای
در بیابان جدل [illegible]

عمر در بحث و جدل طی کرده
پای گیران عمل پی کرده

خاطر از وسوسه صافی کردند
ورع موی شکافی کردند

گم شدی بر دلشان حرص و طمع
پرده دیده اسرار ورع

اگر از شبهه خلیدی خاری
پا کشیدند ز پی هم انکاری

ور ز رشک قطره چکیدی جایی
دست شستندی از آن دریایی

مردم چشم جهان آن نفرند
که بنفرت سوی دنیی نگرند

صدق کوشان و ورع کیشانند
خصم حرص و طمع اندیشانند

چشم جان بر اثر ایشان دار
گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن متورع که باز قبول از غایب شکار کرده و بچنگ بازی طعمه از غیر وجه خورده

[illegible] اندیشی کرد
روی از رفته درویشی کرد

بازرگی در آن کشور بود
بر سر اهل صفا سرور بود

نوبتی چند بهم پیوستند
عهد پیری و مریدی بستند

بر وی صد تحفه خدمت سوی پیر
هیچ از آن پیر نشد تحفه پذیر

روزی از بالش زرین مسند ساخت / تا صدی صید سوی صحرا تاخت

باز را دید بسینا بگشاد / گله از پنجه گره از پا بگشاد

گرد از آن باز زر ناگرو رهید / متعاقب دو سه مرغابی صید

صید را از خم فتراک آویخت / جانب پر حیثیت انگیخت

بندگی کرد که ای خاص خدای / لقمه پاکت باین وزه کشای

هست ازین طعمه درین سبزه نگاه / نخچه اکنب غلایق کوتاه

پرخنت دیدگان پاک نهاد / نامت از لوح بقا پاک مباد

جره بازت که شکاری فکن است / جره وار از جوزه سر بر زنست

رخشت این ره جو پایان روست / جوز تو زیع گدایان خورد است

نیروی بازوی باز انداز است / [illegible]

چشمه گر نیست گل آلود و پاکست / تیره از ره گذر کلناکاست

سر گر آلوده بگل بگذر رشش / کی ز گل پاک بود آبخورش

مناجات و اشارت بآنکه حقیقت ورع اعراضست

بالشو از دستم که تیز از دست

اما سوی الله و طلب تحقیق بمقام زهد

ای بجود خوانده ورع ورزانرا / رغم بر حرص جمع و زرانرا

دید غیر تو حرامست حرام / ورع از ترک حرامست حرام

نیست اهل ورع او مانده ز راه / گکش بغیر تو کند دیده نگاه

هر که از غیر تو شد بیگانه / ورع اینست و دگر افسانه

هر درختی که نه بارش ورع است / ریشه اروانه حرص و طمع است

میوه در کنج ورع جامی را / ببر از میوه وی خامی را

عز و دولت او سلخ مکن / طعم او میوه آن تلخ مکن

بروی آن میوه جهان شیرین وار / که شود در دو جهان شیرین کار

از دلش عبث دنی کم کن / وان اساس ورعش محکم کن

سازش از مال جهان خالی بد / تا کشد رخت بسر منزل بد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت از نعم فانی و اقتصار همت بر نعیم جاودان

ای گل تازه که از باغ الست / بجهان آمده دست بدست
پرده سبز فلک غنچه تست / باشد این جامه بقدش تو چست
باغبان گرچه کند غنچه نوبس / شیوهٔ خار پرستی بگذار
گل تویی جمع عنبر تو نثار / قصد او جلوهٔ گل باشد و بس
گلبن اندر رهت از خار درشت / که بکف زر کشد و گاه بشت
غنچه مشتی است ز زر کاه چو کنی / لی نثار تو از حسرت طرفی
چشم نرگس بتماشای تو باز / نای بلبل بنواهای تو ساز
یاسمن هم ترا حلقه بگوش / تا رود فرق ترا افسر کج
سبزه و آرزوی مفرشی است / باد خورشید بمخمل کشی است
مخملست بهر پیش و پسی / لاله از پانک نهاده چو رسی
گر بنفشه نه زورت سلی / خورده غنچه سرش چو اشد بیلی
آینه روی ترا آب زلال / شانه کش موی ترا باد شمال
طرفه حالی که ز خیل تو همه / واندرین بزم طفیلی تو همه

گل خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی بدستم

تو ز حالی همه پوشیده نظر / گشته مشغوف و دوسه خورده بزر
گاه بندیش تماشای بمیان / که نهی طبق غرض عیان
گه بپوشد دلق مرقع بر تست / در ته دلق گره کرده زرت
یا مرقع ز پی رست پروبال / یا ز دل مهر زرت پروبال
عالی و میل بستی خوش است / صوفی و مال پرستی خوش است
نقد دین کو سر دنیا صدف است / دین صدف و ز صد و صد تحف
چه دهی گوهر جاوید از پی / بصدف قاصه کر باشد خالی
لذت خوردن و آشامیدن / بابت خوردن شان امیدن
خلعت فاخر از اطلس کردن / خانه و قصر مقرنس کردن
زیر ران ابلق تازی راندن / بر مه مهر غبار افشاندن
همه هیچند و هیچی شمرند / بلکه از هیچ بهی هیچ ترند
همه رنگ ... بر آب دول / تار پوند از نهی کسل
گنده پیرست جهان عشوه نمای / دل صد تازه کند زنده زجای

دل خورشید ولان چو گروه | تابان چهره شفق گون کرده
طره اش حلقه زنجیر و فریب | غمزه اش صف شکن صبر و شکیب
ابرویش کهنه کمانی دوتا | کرده از وسمه تلبیس بپا
چشم آزاد مژه اش تیر بلا | مژه اش سیل کش چشم حیا
لبش از ماتم شوهر خندان | تیز در زخم کسانش دندان
واله و دام ضلالت حالش | کنده پای خرد خلخالش
قامتش خار رهی زین بستان | گل او حیله ور کش بستان
بازویش تیغ بده بخیه دین | ساعدش پنجه بر صدق و یقین
ساق او دولت ناپاینده | پایه او بزوال آینده
زینت از شیوه بالغ نظری | که بدنبال حشمش نگری
صد خطر پیش از و غمزه او | وای آنکس که شود غره او
غره اش صیت جهان جاوید | که خورد است نظرگاه امید
چند از آن روی نهی در پستی | بجز از وی که جو جستی ستی

مست ازان نبذ امل چه بستن | بخدا عز و جل چه پیوستن

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح الله بسر وقت وی رسید و عذر خواب کردن وی را از وی باز پرسید

عیسی آن روح که از صور رحیم | بود بر گنج الهیش طلسم
روزی از دل و راحت میبرد | گام در راه سیاحت میزد
دید در کنج یکی ویر خراب | خفته رخت خرد داده بر آب
دیده از نادره دیدن بسته | گوش از نکته شنیدن بسته
صفحه لوح جهان دفتر اوست | نسخه صنع بدایع گر اوست
نقش این لوح بخوان حرف بحرف | بشنو از سر یکی اسرار شگرف
بر کرمهاش ثنا خوانی کن | بر رقمهاش زرافشانی کن
خفته این گفته ز عیسی چو شنید | در جوابش ز سخن چاره ندید
سر بر آورد که یکذا رهرا | نیست با خلق جهان کار مرا
با نیکوی کشیده ام ز میان | فارغم از عالم و عالمیان

شد دل از دیدن قفس تنگ دهان
طوطی ناطقه را لنگ زبان
زین جهان ... کار ای فرزند
بل بالاکن ازین ... بند
دیده ... گوش ... بستن ای
تازه ... دل ... باد ...

مژده ازین بیجهان جویان ده / که جهان هم بجهان جویان به

گفت عیش چو شنید جواب / خواب کن خواب که خوش باد ترا خواب

بنده و شاه و نجب / بنده کیست آزاد و نجب

همه مشغولی عالم کو نیست / ترک کو لیک همه مشغولیست

مناجات در طلب مقام فقر بعد تحقق بمقام زهد

ای در رحمت تو بر همه باز / غرقه نعمت تو شیب و فراز

عشقبازان تمنای تو اند / زهدورزان بخیالات خورسند

گر نه باشد ز تو باشد نامی / کس ره بتکده ننهد گامی

گر نه بوی ز تو آید بدماغ / کس ننهد گل خوشبوی بباغ

داغ تو باغ دل ما بس نیست / باشد از داغ تو خوشتر هوس

بوی از داغ تو خوش روزی کن / لذت داغ خودش روزی کن

منه از دام هوا بندش / بگسل از سر هوس پیوندش

بر دلش نقش غم خویش نگار / خاطرش بند بهر نقش مدار

بخیه فقر زنش ژنده / سازدش از ذوق فنا دل زنده

تا چو پیر بزند از زنده فقر / مرده خود بود و زنده فقر

عقد دوازدهم در سر فقر که بر رقع سواد لوحه غنی الدارین یافتن سیاهی خود نهفتن است فی مرتبتی العلم و العین

ای گرانمایه‌ترین گوهر پاک / وی سبکسایه‌ترین پیکر خاک

پیکر خاک طلسم است و تو گنج / گنج از بهر ازل گوهر سنج

هست گنج تو ز هر گنج فزون / گوهر فقر در آن از همه به

این گهر را چو شوی قدرشناس / بر نهی خانه امید و هراس

خرقه گر زوی دلت خوشنود است / چشمه چشم زره وا او دست

باشد از ناوک سنت نیاز / وارهد از خلش عجب نگاه

ور غرامات کرا نفس و هست / تو و خرقه گر ترک خود است

می‌زند بر محکی آب که هست / کو نه زرد و زره و همی است

بس عجب و جهه تو این زردی رو / بس زردی زر نخواله بجو

خشک نانی که شب از دریوزه / لقمه آری که گشایی روزه
چربتر از مایده گروه جمیر / بر سر خوان خسه از شکر و شیر
پای تب کفش فقرت و فنا / کفش کوی زده بر سر غنا
بهر کفش از چه کشی منت کس / کفش تو جلد قدمهای تو بس
از شکاف ار قدمت منفطرست / صد در تحصیل از آن در عقبست
موی ژولیده که گرد آلودت / خوش کمندیست سوی مقصودت
شب بی خانهٔ تو گلخن گرم / مهد سنجاب تو خاکستر نرم
روز سرمات بیالای عنا / پرتو خور شده زربفت قبا
لب تو شرح تعطش گویان / شربت از جام سفالین جویان
بر تنت پوست ز کم خواری خشک / نفحت عطرده از نافهٔ مشک
چون بنفشه قد خود ساخته خم / گوش افکنده نشینی و دژم
بگرانی چو گل از خنده بپشت / غافل از نیش زن خار درشت
شب آسایشات از کلک حصیر / گر بود صفحهٔ تن نقش پذیر

وان ز دیبای منقش بهتر / کت بود در ته پهلو بستر
کهنه ابریق سفالیت به دست / وز سبو نایژه‌اش دیده شکست
در قیامت بترازوی حساب / چربد از مشربه‌های زرناب
از غم بی زریت چهره چو زر / سرخ رویی دهدت در محشر
بیخ دل بسته بخدمت کمرت / کو مرصع مست همیان زرت
عقد همیان کمر کاوه سیم / اژدهاییست درو پر زر و سیم
چون تو بر دیده نهی دیناری / پیش مقصود شود دیواری
هرچه محجوب پس دیوارست / دیده را دیدن او دشوارست
تا ز مقصود شوی برخوردار / بکن از پیش نظر این دیوار
پرده بر چشم جهان بین مپسند / هرچه پر دوست ازان دیده ببند
حیف باشد که بود از تو نهان / آنکه پر باشد ازو جمله جهان
هرچه روییست سوی خود کردست / گر همه جان تو باشد پردست
کسب اسباب بود پرده گری / شیوهٔ فقر و فنا پرده دری

وان

مردمی کن همه را یکسو نه
ورنه در نفس و فنا زن تو نه

حکایت آن شیرزن موصلی که بر و بازی موصل اخبار خواجه که طالب مواصلت وی بود با توکل از پیشهٔ فقر برو نهاد

بود مردانه زنی در موصل
سر جانش بحقیقت واصل

همچو خورشید مؤنث در نام
لیک در نور یقین مرد تمام

رو بمحراب عبادت کرده
خاک در پردهٔ عادت کرده

ذره جو زر و نجو و دانهٔ جفت
خاطرش فرد ز همخوابی جفت

مال دار از بزرگان دیار
در بزرگی و نسب پاک عیار

کس فرستاد و بوی کای سره زن
در ره صدق و صفا نادره فن

زادمی فرد نشستن نه سزاست
آنکه از جفت مبراست خداست

سر نخوت مکش از همسری ات
تن فرو ده بزناشوسری اش

مهرت این بس که به پیشتر جال
هرچه خواهی همه از مال و منال

شیرزن عشوهٔ روبه نخرید
داد پیغام چو آن قصه شنید

که مرا گر بمثل بنده شوی
همچو خاکم بره افکنده شوی

همگی ملک تو و مال تو ام
دست در رسم و بدآمال توام

لیک از ینها چو غباری خیزد
وقت صافم بغبار آمیزد

حاش لله که با ینها نگرم
راه اقبال با ینها سپرم

پایهٔ فقر بود وایهٔ من
کی فتد بر دو جهان سایهٔ من

مهر هر شعله کجا کیسه مخوی
سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقق بمقام فقر

ای بسویت همه را روی نیاز
چشم لطف تو بسوی همه باز

عاشقان کشتهٔ سودای تو اند
داغ بر دل تمنای تو اند

دردم بردم تو همدمشان
داغ بی مرهم تو مرهمشان

رسته از خود ز پرستندگی ات
خواجگی یافته از بندگی ات

خرقهٔ فقر و فنا پوشیده
در ره صدق و صفا کوشیده

گردن آراسته از طوق یکی
کرده در راه وفا تیز تکی

بنده جایی که سگ ایشان است   همچو ایشان ز وفاکیشان است

[illegible] وفادوست به بند   خالی از داغ سگانش مپسند

بسته از خوان عطا دیده خویش   استخوانی بهش از قهر به پیش

صبر بر سرق غناش آگن   تلخی صبر بر آن شیرین کن

غم [illegible] صبر [illegible] از [illegible]
بر [illegible] شردن

ای سبکبارتر از خشک گیاه   که شوی پی سپر باد صبا

بی ثباتی بره صدق ثبات   چو گره بر نفس و نقش بر آب

هر دم از جا چه روی کشتی وار   کوه شو لنگر خود و سنگی بار

شاه بازی که بر شاهی زند   بس ترا ساعد شاخ بلند

تا بکی گوی صفت بی سر و پا   می جهی از خم چوگان قضا

همچو گوی که جهی چند [illegible]   نیست امکان که رهی زان چوگان

سر به [illegible] نی شاه   چو که یکبار کند در تو نگاه

آمد از شاه ترا کن [illegible]   که وران نیست خرد را نخیی

هر کجا گفت مکن بس کن ناه   هر کجا گفت بکن باز بپای

رو بران ره که فرموده اوست   نوش از آن باده که پیموده اوست

لب منه باز میان پیموده   پا بکش از ره نافرموده

راست کردار و قوی پا باش   مرکز دایره فرمان باش

گر نگون سار زگردون افتی   به که زین دایره بیرون افتی

گنداین دایره تنگ مجال   حفظ معموره دین سغر شال

رخش از این سور چو [illegible]   نیست جز ماتم جاویدانی

گر دیگ نخنده درین سور آدم   سور رفت و پس [illegible] ماتم

ما که در لجه خون افتادیم   همه زان رخنه برون افتادیم

چند روز صبوری بکوش   باده تلخ صبوری می نوش

صبر کن همچو سگ با دل تنگ   صبر کن همچو گهر در دل سنگ

نشود لعل بجز از صبر سنگ   نشود سنگ جز از صبر گهر

تا نخورد او ز صبوری لب خشک / ناف آهو نشود نافهٔ مشک
تا به سر چرخ فلک گردانست / صبرورزی روش مردانست
آسیا را چو به سر گردانند / عاجزان صبر بر آن نتوانند
انبیا پای به صبر افشردند / لاجرم پایهٔ اعلی بردند
نوح از موج غم قوم نرست / تا به کشتی صبوری ننشست
شد از آن رایحهٔ صبر جلیل / بشکفانید گل از نار خلیل
یوسف از مصر به یعقوب رسید / صحت از صبر به ایوب رسید
یافت از صبر کلیم الله عون / جامه در نیل تن از فرعون
عیسی از صبر برانداخت کمند / ساخت جا کنگر این کاخ بلند
احمد از صبر بر آزار قریش / زهرشان ریخت در آبشخور عیش
صبر کن بر ستم بی‌خردان / نرسد جز تو آزار روان
چه غم از زخم که بر آب و گل است / غم از آنست که بر جان و دل است
هر که گو رفت و مایه رسید / نکند کوب جو بر سایه رسید

خاتم صبر که عالی گهرست / نقش آن من صبر ظفرست
گشت ایما ز اصبر آمد بشر / این بود پیشه تو الفضل الصبر
خاصه صبر تو بران نعمت و ناز / کت نشاند به پیمبر پرواز
سینه صافی کنی از زنگ وجود / دیده روشن شوی از نور شهود
وجه حق جبههٔ جانت گردد / قبلهٔ جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام نقض / بر تو امال امانی همه عرض
پای صبر تو نلغزد از جای / نفتد چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ یکی خونین تیغ / گو از آن تیغ ببارد چو ز میغ
بر تو یکمو نشود یافت سلیم / بلکه گردد همه چون فرق دو نیم
لب به دندان صبوری خایی / گره ناله ز دل نگشایی
شرمت آید که درین سهل خلاص / خواهی از کشمکشش روی خلاص
گر رسد کوه بلا بر عاشق / منت دل کو نکنی آن لایق
ور نفر قش جفا تیغ آید / به که چون زخم دهان نگشاید

خاصه وقتی که بود ناظر او / چشم آنکه که باشد ناظر او

حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان افشرد که درم سیم در زیر دندان وی پاره پاره شد و عیار جوهری راست برو لند

شحنه ای گفت که عیاری را / مانده در حبس گرفتاری را
بند بر پای بر او آوردند / بر سر جمع سیاست کردند
شد ز بس چوب چو انگشت سیاه / لیک بر نامد ازو شعله آه
رخت ازان ورطه چو آورد برون / پیش یاران ز دهان کرد برون
درمی سیم بچندین پاره / بلکه ماهی شده چند استاره
محرمی کرد سوالش کین چیست / بدر کامل شده چندین ز چیست
گفت جا داشت بدان محفل بیم / زیر دندان منش این درهم سیم
در صف جمع همی حاضر بود / که بدان چشم دلم ناظر بود
پیش وی با همه پاکی خویش / شرمم آمد ز جزعناکی خویش
اندران واقعه خندان خندان / بس که در صبر فشردم دندان
زیر دندان درمم چون جو شد / سکه او درهم صبرم نو شد
زر زرم پیشکه نو رکارم / که بصبر از یکی دینارم
چو نهند نافه در یا میعار / سرخ روئی ز سپید [illegible]
صبر هر چند که زهر آئین است / عاقبت همچو شکر شیرین است
مکن از تلخی آن زهر خروش / کاخر کار شود چشمه نوش

مناجات در شکر بصبر آمیختن و از تلخی آن بشیرینی او گریختن

ای شکیبا نه دلی از تو / از همه صبر خوش الا از تو
صبر بی تو ره بی درد وانست / صبر با تو روش مردانست
از دری صبر تو دوری مشکل / وز جمال تو صبوری مشکل
صبر بر قربت آن مشکلتر / رخ بخون دل ازان خوشتر
از کرم مشکل ما آسان کن / جای ما بیشه احسان کن
نقش ما کز نیت ظاهر ز تو یافت / سر آن کشف ز اقبال تو یافت
بر دار آن نقش گل از صفحه دل / بنما نور گل از پرده دل

کام جامی ز صبوری تلخ است | عیشش از بخت دوری چو تلخ است
مپسند از دل غم فرجامش | گر به تلخی گذرد ایامش
تا شود مرغ زبان آور شکر | کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق
گذاری و احتراض بعض مقصور در سپاسداری او

ای که از پای نهایم تا فرق | یکسر موی نه در نعمت غرق
صفحه جبهه‌ات از لوح منیر | که بود لایح ازو سر ضمیر
طرفه لوحیست که از نقطه و خط | زان توان حرف رضا خواند و سخط
مردمان حبشی پیکر چشم | دیده‌بانان تو در منظر چشم
ابروان چتر سیه بر سرشان | مانع از آفت تیغ خورشان
کرده شان خار مژه بر چین بند | تا ز تیر و ز سد هیچ گزند
گوش بگشاده دهان از دو طرف | تا شود درج گهر همچو صدف
در صدف قطره نیسان افتد | و اندرو گوهر احسان افتد

وز مشامت ز دو ماشوره سیم | میدمد بوی خوش انفاس نسیم
دهنت کارگه تنگ و بسی | کارها آید ازو هر نفسی
نکته رانی بود و کاریش | چاشنی گیری شیرین و ترش
لقمه خواهی وز لال انگیزی | لقمه‌ها را به زلال آمیزی
تا نگیرد به گلو راه نفس | طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کارگذار چپ و راست | کرده کار همه تن بی کم و کاست
پاک و ناپاک بشوید ز تنت | برد آلایش چرک از بدنت
کف او راحت احباب تست | مشکلی ساز حریفان درشت
وقت شانه کشی از پیچ گشای | گاه تسبیح تو انگشت نمای
ناخنش زخمه چنگ تن تست | که بر آن نغمه راحت زن تست
نیست چون پای تو صاحب قدمی | کت بمقصود رساند بدمی
ره بری ره سپری کامرنی | پای مردی تو بهر انجمنی
چون صف اهل صفا سازی جای | داردت از مدد ساق بپای

به ذلت چو شوی خاک‌نشین / مهد عزت نهدت زیر سری

ز اندیشش ار چو کنی کرسی سر / یابی از سر دل خویش خبر

آمد آن آینه شاهد غیب / گر کنی روی در آینه چه عیب

آنچه ز پیدا بتو پرتو فکن است / لمحی از نعمت بیرون تن است

شرح انواع عطاهای درون / باشد از حیز تقریر برون

دل کزین پرده بود در پرده / تو نبو یافته پروردگی

عقل و دین پرورده‌ی پرده اوست / علم و دانش همه پرورده اوست

وانچه بیرون بود از جان و تنست / لیک در آمدن و رستنت

باشدش مرجعی آن رحمت / در نپر خوان کرم نعمت

چون دری رحمت تو بر همه باز / غرقه نعمت تو شیب و فراز

گرچه از انبوه حد و حیات بس / واجبت از تو بر آن شکر سپاس

همچنین عافیت از سر چه بلاست / پیش صاحب نظران عین عطاست

نعمت است این که خدا ساخت برین / حشمت از کوری و کوشت کری

نعمت است این که تو آن داشتگاه / از غم حشمت و اندیشه جاه

هرچه زین جنس گره بر گره است / نعمت عافیت از جمله به است

یک بلا یاد و کر آمد بسبرت / داشت ایمن ز هزار دگرت

قدر این نعمت اگر بیدانی / خاطر از غصه چه میرنجانی

حکایت آن حکیم دریا دل ساحل کرد که غریقی را کمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام / تا کشد تازه شکاری در دام

آرو انداخته دامی ز نظر / ماهی حکمت از آنجا بدر

دید مردی غم گیتی بر دل / کرده بر ساحل دریا منزل

سر اندوه فرو برده بجوش / ناوک آه برآورده ز کیش

گفت چندین بدل اندوه که چه / کم ز کاهی غم چون کوه که چه

سنگ بر سینه ناموس انداز / چاک در خرقه سالوس انداز

داد پاسخ که ز ناسازی بخت / کار شد بر من دلسوخته سخت

نه دل ساده ز نقش سوسیم | رسید بهوس لت ریسم
کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت | مانده پشت و شکم از قوت قوت
گفت پندار که از مال و منال | کشتی بود ترا مالامال
بحر زد موج و کشتی بشکست | پاره تخته ات افتاد بدست
شدی از هول بر آن تخته سوار | بعد یکماه رسیدی بکنار
با خود انگار که بودت بزمین | قاف تا قاف زمین زیر نگین
بر تو زین دایره حادثه ناک | ریخت رنجی که رسیدی بهلاک
با تو گفتند کزین غم برهی | تا ابد افسر شاهی بنهی
باختی ملک ز غم دین رستی | بخلاص از بلاکت رستی
این دم ار گنج سلامت گر تراست | عمر بی رنج غرامت گر تراست
بهتر از کشتی پر مال و زر است | بهتر از افسر زرین بسر است
شکر گو شکر ازین دیر سپنج | جز غم و رنج نبیند که سنج

مناجاتست در مقابل از شکر و سپاس داری نعمت و شکرگزاری

ای کشیده بجهان خوان کرم | حاضر خوان تو الوان نعم
نعم و شکر نعم هر دو ز تست | نشود جز بتو این کار درست
شکر گویان ترا چرب زبان | یک نواله است از آن خوان مهان
چون نواله ز نوایت جدا | زان نواله است جهانی نوا
گرچه جای بود از هیچ کسان | زان نواله نبود ایش رسان
گر بانش نکنی خوش ز ری | هیچ کس کی رسد از هیچ کسی
بجمال نعمش بینا کن | بسپاس نعمش گویا کن
روز و شب با نعمش همدم دار | بسپاس نعمش خرم دار
ور کشد پا ز ره شکر ثبوت | زخم بر دل زنش از خنجر فوت

عقد یازدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدن است در نعمت امنیت و انبساط ورزیدن را

ای دولت از سر خوشی نه | جنبش عاقبت اندیشی نه
گه بکاشانه نهی گاه بباغ | مسند ایمنی و مهد فراغ

گرده عالم کل تو منزل دل / از تو تا عالم دل صد منزل
چرخ را بین که چه بیدادفن است / مرگ را بین که چه بنیادکن است
آن ز بیداد فنی بر سر کین / وین ز بیداد کنی کرده کمین
تو بغفلت ز همه آسوده / راه بازی و هوس پیموده
گر بدل آیت ترسیت بود / ور خردمندی ترسیت بود
به که بی ترس خوری دانائی / ور صفت بی خردان آرائی
یاد کن زانکه رسد مرگ فراز / کار بر تو شود از مرگ دراز
نامه آید یکی از سوی راست / وان دگر را ز چپ و کم و کاست
یاد کن زانکه چو میزان بنهند / پله نیک و بدت عرضه دهند
کشتی از خانه آراسته رخت / پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته بر بدت سوی خاک / وز بلندیت سوی تیره مغاک
بر وت از همه شمشیر اجل / در ته خاک تو مانی و عمل
یاد کن زانکه ز آواز صور / شق شود در بدنت شقه گور

همچو لاله بدر آیی ز کفن / تا دل غرقه بخون عریان تن
تابدت شعشعه مهر بفرق / ور عرق گردی از آن شعشعه غرق
یاد کن زانکه در آن روز گران / نامه گردد ز چپ و راست پران
نامه آید یکی از سوی راست / وان دگر را ز چپ پر کم و کاست
یاد کن زانکه چو میزان بنهند / پله نیک و بدت عرضه دهند
زان دو پله یکی ار سر آید / حال هر پله دگر گون آید
یاد کن زانکه نهی پا بصراط / یا بلغزی و روی یا بنشاط
یا گرانی کشدت سوی جحیم / یا سبک بگذری از روی جحیم
یاد کن زانکه نماید ناگاه / پیش روی تو بیکبار دو راه
رو از آن سان که قضا زشت تو نوشت / یا بدوزخ بردت یا بهشت
یاد کن زانکه برد هوش قوم / هیبت نعره و اشتاز الوم
مجرمان از تعب وارند / محرمان راه طرب پرورند
صد از این واقعه با دل پیش / تو چنین بی‌خبر و غافل کیش

باز گو کین همه مغروری چیست
وز ره اهل خرد دوری چیست

گر غرور تو بکاخ است و سرای
خوشی منزل و آرایش جای

بنگر اکنون ز جهان خورآباد
یکی و سوی چه جون ور افتاد

ور غرور تو بعلم است و کمال
یا بگنج زر و بسیاری مال

خیز و مصحف بگشا در قرآن
قصه بلعم و قارون برخوان

ور غرور تو باصلت و نسب
شرف جد و کرم ورزی اب

بشنو افسانه نوح و پسرش
که چه طوفان غم آمد بسرش

ور بطاعت وری و تعبد سیت
مایه عبرت تو ابلیس است

ور بدیدار نکورویان است
که نظرگاه وفاداران است

هر کرا روی نکو بود نگذشت
دیدن روی نکو سود نداشت

پای همت کش از دام غرور
ای غفلت مخور از جام غرور

نیست کار ز خدا ترسی به
جهد کن تا و خدا ترسی نه

هر که در کشتی از این توسن نشست
ترس کن کشتی از آن بگشت

حکایت آن حاجی غریب با آن جنی مهیب

ره روی ره روی بتنهایی کرد
بحج بادیه پیمایی کرد

راحله پای بیابان پیمای
قافله زاد و جان فرسای

تف نشان جگرش موج سراب
گرد شوی قدمش چشم پر آب

جز عصا کس نگرفته دستش
غیر نعلین نه کس پابستش

روزی از دور یکی شخص غریب
شد پدیدار پدیدار مهیب

گفت تو آدمی یا پری
که عجب بر سر غار زنگی

گو مرا ایمنی از من برهی
بگفت خانیم ام ز پری

گفت ز آدمی ام نه پری ام
لیک جو آدمیان گوهری ام

تو که مؤمن واحد دانی
یا که در شرک قرین ترسایی

گفت من وسوسه کرد ام
از رو گویان جهان بیزارم

شرم بادت که چرا زو تری
پای بگذاشته از پی تری

جو خدا دان ز خدا ترس و بس
ترسد از وی همه چیز و همه کس

لیک ترسد چو ترسد ز خدای / همه وقت از همه کس در همه جای

ترس کاری ز خدا عاقلی است / لیک از غیر خدا غافلی است

مناجات در التجا و اعتصام از موطن خوف با مأمن رجا

ای تن ما ز تو چون موی ز بیم / فرق وا را ز تو دل‌ها به دو نیم

تیغ همت همه را در خور فرق / وا روا آنکه اثر تیغ به فرق

روبهانیم ز خار رخنه / وای اگر شیر زند سر پنجه

گر چه از حیله و مکریم دلیر / حیله‌ها را شکند حمله شیر

تا تو حکم الهی نرسید / تن امید بجایی نرسید

بنده را جای که در افزایش است / خشم تو بخشش و بخشایش است

از جحیم غضبش بین و آن / در نعیم کرمش ساکن ساز

خشم جانش ز حیا روشن کن / گلخن او سر بر گلشن کن

صبغه ای صفایش بسان / نقد مکاره رجایش سان

عقد شانزدهم در رجا که بر رواج وصال

بلغ

دل بستن است و بلوایح جمال نگریستن

ای رسن‌ها ز تو انبوه شده / دل تو نقطه اندوه شده

خط ایام تو بر صلح و نبرد / منتهی گشته بدین نقطه درد

تو بدین نقطه درین دایره‌ای / گرد این نقطه چو پرگار برآی

بو که از غیب تو را نکته رسد / زین چمن بوی امیدی برسد

هست در ساحت این سبزه کاخ / عرصه روضه امید فراخ

کار بر خویش چنین تنگ مگیر / وز دم ناخوشی آهنگ مگیر

ور بود خاطر تو جرم اندیش / عفو ایزد بود از جرم تو بیش

نامه‌ات گر ز گنه پر رقم است / نامه شوی تو سحاب کرم است

گرچه کوهیست گناه تو عظیم / کاهش کوه دهد حلم علیم

جوش موج زنان قلزم جود / در کف هیچ خسی ایچ جمود

هیچ بودی و کم از هیچ تو بسی / ساخت فضل ازل هیچ کسی

از عدم صورت هستی دادت / ساخت از قید فنا آزادت

گذرانید پرتو از کمال — پروراند پرتو از جمال
در دولت تخم خداوانی کاشت — دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف ارجمند سرت — زیور گوهر خدمت کمرت
بی توسل بکلیدی طلبی — بی تقید بکمند سببی
بر تو ابواب مطالب بگشاد — صید مقصود بدست تو نهاد
چنین گونه قوی وار امید — گر جوانستی بجهان جاوید
بی سبب ساخته گردد کارت — بی درم سود کند بازارت
بر درد پرده شب نومیدی — صبح امید کند خورشیدی
ای بسا تشنه لب خشک دهان — بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرای — چرخ طولی و زمین پهنای
خاک تفسیده هوا آتش بار — باد وش آتش زده در خس و خار
نه در و خیمه بجز چرخ برین — نه در و سایه بجز زیر زمین
سوسمار از تف او در تب و تاب — همچو ماهی که فتد دور از آب

ناگهان

ناگهان تیره سحاب از افق — پیش خورشید فلک بسته تتق
بر سر تشنه شود باران ریز — گرد واز باد به طوفان انگیز
رشحه ابر کند سیرابش — سایه آن برد از تن تابش
وی بسا گم شده ره در شب تار — غرقه در پی سیل باران بهار
متراکم شده در وی ظلمات — منقطع گشته سببهای نجات
دام و دد کرده بر دندان تیز — اژدها بسته بر آن راه گریز
بار کی جسته و بار افکنده — دل ز امید خلاصی کنده
ناگهان ابر ز هم بگشاید — نور مه روی زمین آراید
ره شود ظاهر و رهبر حاضر — راهرو خرم و روشن خاطر
هر که این گونه کرم آید ازو — نا امیدیت کجا شاید ازو
روز و شب بر در امید نشین — طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زند فال نتیج — قرعه من قرع الباب ولج
فضل او کامده در شیب و فراز — آشنا پرور و بیگانه نواز

ناگهان روز

خوی بیگانه شود و بخانه | آشنا را نکند بیگانه
هر که ره برد و بهم خانگی اش | نبرد تهمت بیگانه کیش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه و تعالی خلیل را علیه السلام و رسیدن آن پیر آتش پرست بدولت اسلام

پیری از نور هدی بیگانه | چهره پرداز آتش خانه
کرد از معبد خود عزم رحیل | میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن خللش دید در دین | بر سر خوان خودش نپسندید
گفت با او سبب ورزی کیش رو | یا ازین مایده برخیز و برو
پیر برخاست که ای نیک نهاد | وین خورش را بشکم نتوان داد
با لب خشک و دهان ناخورده | روی از آن مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا بخلیل | وحی کای در همه آفاق جلیل
گر چه او پیر نه بر دین تو بود | منعش از طعمه نه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هشتاد است | که درین معبد کفر آباد است

روزی اش گر نه هم روزی تو | که ندارد دل این اندوزی
چه شود گر تو هم از سفره خویش | دهی اش یک دو سه لقمه کم و بیش
زین عتب داد خلیل آرایش | گشت بر خوان کرم مهمانش
پیر پرسید که ای لجه جود | از پی منع عطا هر چه بود
گفت با پیر خطابی که رسید | وانچه بر سو عتابی که رسید
پیر گفت ای که کند با تو خطاب | آشنا را پی بیگانه عتاب
راه بیگانه کیشی چه سپرم | ز آشنایش چرا برنخورم
رو در آن قبله احسان آورد | دست بگزیدن و ایمان آورد

مناجات و دست تضرع بر آوردن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای نعمت دولت جاوید همه | قرب تو غایت امید همه
بغمت غافل و نومیدان خوش | وز رحمت جنت جاویدان خویش
مبتلای غم ماییم هنوز | مانده در خوف و رجاییم هنوز

چون به پای خود اندر بندیم
تن به بی فضل تو خوش پیوندیم

چین گرفتاری رسوایی ما
برهان یار از ما سوی ما

بو که سوی تو ره و روی یابیم
در گلستان تو هم بوی یابیم

جامی از جان و جهان بگسست
تا امید لطفت بست

وارهانندش از آن تا ره تو
کن دل آگهی اش راهنوی

چون شود عقد امیدش محکم
عقده شک ز دلش کن وا کم

ساز از پرتو یقین آگاهش
ده به میدان توکل راهش

عقد هفدهم در توکل که اعتماد است بر کفیل ارزاق
و تفویض امر تدبیر وکیل علی الاطلاق عمت آلاؤه و [illegible]

ای ز اسباب جهان پای تو بند
مانده از راه بدین سلسله چند

بگسل از پای خود این سلسله را
باش همره از پی رسی قافله را

قافله پی سپر رود ره
تو در اسباب قدم افشرده

عنکبوت ار نه ز طبع دنی
تار اسباب همه خود تنی

پرده روی مسبب سبب است
عشق با پرده ز دانا عجب است

وار خطا باب سبب ورزیدن
بر سبب ورزی خود لرزیدن

تا نیفتی ز سر و از سر دو
پیشه کن کاسبی پای مرود

بو که چینی ثمر بیهوده
بی تقاضای کلوخ امرودی

آنکه ذات تو نو آورده اوست
نعمت و نقل تو در رقم کرده اوست

نزد او راه تو را بوده وسیلش
فضل او رزق تو را گشته کفیلش

جهل باشد که از او تابی روی
با کفیلش سوی روزی جو روی

تا کند روز جهان افروزی
هیچ روزی نبود بی روزی

یاد کن آنکه جهان را در تو
بود عمری صدف گوهر تو

داشت بی خواست مهیا خورشت
داد از خون جگر پرورشت

از شکم جا به کنارش کردی
شیر صافیش ز پستان خوردی

چو توانا شدی از نوشش شیر
گشتی از کاسه خوان قوت پذیر

خوردی از مایده بی روزی
سالها ای غم روزی ور بی

غم روزیت چو در جان آویخت / آبت از دیده و خونابه ز دل ریخت
دست و پا چون بمیان آوردی / کار خود را ز زیان آوردی
اوفتادی ز پی ثروت طلبی / در کمند سبب از بی سببی
گاه از کسب شدی نقش پرست / گشتی از کد یمین آبله دست
خوردی از آبله صد جرعه خون / زان نشد روزی تو هیچ فزون
گاه آهنگ تجارت کردی / نقد خانه همه غارت کردی
یا بصحرا ره محنت بردی / یا بدریا ز کف موج بردی
گه زمین بهر زراعت کندی / حاصل خود به زمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بگل / جز پراکندگی دل حاصل
گاه گشتی که غنی گشت اسیر / رو در او یار تر از خود دیدی
همه را خوار تر از خود دیدی / سر نهادی به ره شاه و امیر
هان یکی حمله مردانه بزن / دل ازین کاخ پر افسانه بکن
که اسباب همه سستی هاست / ترک اسباب ز بالا دستی است

پای بالا نه ازین پایه پست / در توکل زن و علی الله زن دست
کار خود را به خدا باز گذار / کت نمی‌آید ازین بیش کار
بجز او کیست که کار تو کند / نقد مقصود نثار تو کند
کار دانا کن سر کار گر اوست / پیشه پیش آر و سر رشته ازوست
سوی تو روست بلا روی براه / وز بلا عاطفت اوست پناه
در پناهندگیش گرم و باش / رو بتاب از همه و با او باش
راست کن قاعده ایمنی خویش / بازجو مایه امنیت خویش
تا ز سر و غدغه ساکن باشی / در سر آفت که ایمن باشی
خار صحرات دهد نفحه ورد / ورد صلحت دهد از خار نبرد

حکایت آن شیخ صفی ابو تراب نسفی که در اثنای جهاد و بین الصفین بالین استراحت نهاد

بوتراب آن که بحر شرف / کآب رو یافت ازو خاک نجف
با تو در آن دم که جهادش نماند / مرکب جهد سوی اعدا راند

چون نشد از هر دو طرف صفها راست / بانگ جنگ‌آوری از صفها خاست
آمد از بارگی خویش بزیر / با دل همچو دل شیر دلیر
زیر پهلو زره او بش انداخت / تیغ همخوابه سپر بالین ساخت
شد میان دو صف او گرم بخواب / که شنیدند خریرش اصحاب ٧
مدت خواب چو بگذشت سری / از سپر جست سرش دورتری
بشنو تا شد بیدار ان شد / رخنه بند صف همکاران شد
سایلی گفت که در روز نبرد / کز نهیبت یل روز جهد مرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت / شیخ خندان شد ازان نکته و گفت
گر بود ایمنیت از حصن حصان / کم ز بستر شبهای عروسی زفاف
از قدمگاه توکل دوری / قایمی بر قدم معذوری
مرد را کش نبود از نکبت / بستر خواب و صف جنگ یکیست
کار اگر مشکل اگر آسانست / همه با فضل ازل یکسانست
چون ترا عقد یقین آمد سخت / سر چه آید تو ازان پیچی تخت

رضا کردن

مناجات در روی بر یافتن کل آوردن و ادای اتمام سم

ای دو عالم همه اجزاء توکل / خار صحرای توکل ز تو گل
جزو را معرفت کل تو دهی / توشه راه توکل تو دهی
خاصگان را تو شوی راه نمون / سوی روزی ز شبهای برون
کوی تشنه لب پر تب و تاب / چشمه آب برآری ز سراب
گاه بر گرسنه اوی بر شاخ / ریزی از مهر عنا میوه فراخ
مور را جگر شیر دهی / بار آن بر جگر شیر نهی
چو شود بر کتف شیر سوار / تازیانه دهی اش از دم مار
جان جامی که درین گرداب است / مرکز دایره اسباب است
ده بگلزار توکل راهش / ساز ازان روضه تماشاگاهش
غنچه آن جو شود نافه گشا / بشناسش سان بوی رضا

عقد بیست و سیم در رضا که گره کراهت از دل گشادن است و تلخیها را چاشنی شیرینی دادن

ای درین مرحله تنگ بساط / مانده در شقه اندوه و نشاط
گاهی از دور فلک خشنودی / گاهی آزرده و ناخوشنودی
باش همچو گل خندان خرم / چند چون غنچه کشی رو درهم
نیستی بجز فغان خندین چیست / روییت از باد هوا پر چین چیست
نیستم کوه جبر اعدوه پای / هر چه گویند ترا گوی باز
هست [illegible] چنگ خموش / چون رسد زخمه در آیی بخروش
زخمه بر چنگ ای طرب است / تو بآن غمزده این عجب است
کشته خنجر مرتاضی باش / سر ریاضت که رسد راضی باش
غایت کارگران سور منیست / خور رضینا بقضا الله نیست
دافع رنج مقامات رضاست / فاتح گنج کرامات رضاست
ای رخسار روضه رضوان طلب / فیض سرچشمه حیوان طلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن / خور و آن بخوشی آیین کن
نوک پیکان قضا بر جان خور / در چمن [illegible] فلک همچو سپر

بر سر تاراج پروندانه / گر رسد فرق بکن از شانه
بلکه آن پیش لگد را گاه / هست چو کنگره افسر شاه
ور کند زنگ قناعت بیخ / وز سپید دجهان از بیخ
دارش ز دولت اقبال نم / گل نیلوفر بستان امید
ور نهد در شرر شعله هش / آتشین داغ بجان تو سپهر
دانش از پرورش لطف ازل / تازه تر لاله صحرای امل
مشنو از شاخ بجز بوی آهی / گر چه آبی بود از میوه دهی
تخم میوه مبین وا بیتش / خور ازین باغ چو شیرین پیش
گره از دل بگشا همچون نی / بگره بند نشستن تا کی
بکش از بند گشایی تا کی / تا برآید بخوشی از تو دمی
بند بر بند بود کار جهان / زین هوسها که بود در تو نهان
از هوسها چو بری پیوند / منه از بلهوسی بر خود بند
بند ایام گشاده تو شود / پیر گردون مراد تو شود

هر که ورا روز مراد است و فراغ / نامرادی ننهد بر دل داغ

بود دلش خواست و زین نکته‌اش / غیر چیزی که هوا خواهد و بس

هر چه آید بوی از بند و گشاد / باشد اندر همه در عین مراد

دل وی از همه خرم گردد / رنج و غم گرد دلش کم گردد

با همه بندگی آزاد زید / با صد اندوه و الم شاد زید

هر گزندش که به جز گزند رسد / رنجش از رنج پسندی نرسد

هیچ شغلش نشود پرده پیش / هیچ تلخش نکند روی ترش

در جراحت همه راحت بیند / بخل را عین سماحت بیند

هر چه‌اش از رنج و بلا پیش آید / یک یک آن بر رضاش آید

تو هم ای غافل ازین قافله باش / پای دل بسته درین سلسله باش

مجرمی جایزه عفو طلب / تا زنی دست به دامان طرب

رشته عفو چو یابی ز عفو / چاک این دلق ازین رشته رفو

گرچه این جایزه خوش جایزه است / جایزت نیست برین جایزه دست

پای پرونده ازین تنگ فضا / بار کی راند سوی تسلیم رضا

حکایت آن کهنه کاری که جود دولت عفوش دست داد نایستاد و پای در میدان طلب رضا نهاد

کلک عفوی که ز رضوان نمط است / خط او حجت بطلان خط است

با ادب بنده از بهر طلب / کام زن شد بره بی ادبی

بس ادب ورز که از لغزش پای / مرکب بی ادبی پا زد جای

خواجه را ساخت چو آتش غضبش / سوخت تیغ است و داغ ادبش

رفت با اشک ندامت زاری / کرد آغاز شفیع انگیزی

مقبلی و قدمی همراهش / با وی از بهر شفاعت خواهی

خواجه بخشید گناهش به شفیع / بخشش از اهل کرم هست بدیع

بنده آن مژده بخشش چو شنید / چشمه خون ز دل و دیده کشود

چهره از خون جگر گلگون کرد / دامن از سیلی مژه پرخون کرد

باوی آن مرد شفاعت پیشه / گفت کای غافل بی اندیشه

از بس عفو کسی که بود چیست / کس بدین سان که تو گری نگریست

خواجه گفتا ز شهزادان خوبان کیست / گر بلی عفو طلبکار رضاست

عفوش از قول زبان حاصل شد / بر رضا جویی او قابل شد

چو بود دل ز کسی ناخشنود / بزبان عفو کیش دارد سود

هر چه او کرد بصورت بحل است / لیک خشنودی او کار دل است

مناجات در انتقال رضا طلبیدن از انجا رفتن بسر منزل محبت کشیدن

ای رضا بخش با خبر کیشان / رابط طبع رضا اندیشان

قبلهٔ حاجت کار آگاهان / قاضی حاجت حاجت خواهان

دل ما منتظر تقضایت سلیم / روضهٔ حسن رضایت سلیم

بی رضای تو گل باغ نعیم / هست بر سینهٔ ما داغ جحیم

از بحظ لاله این باغ کهن / باغ را بر دل ما داغ مکن

باغ ما شیفتهٔ شبنم تست / داغ ما سوختهٔ مرهم تست

شبنم جود بدین باغ فرست / مرهم لطف بدین داغ فرست

بنده جای که طلبکار رضاست / مانده در کشمکش خوف و رجاست

دامن از خوف و رجایش بفشان / بر سر خوان رضایش بنشان

نبهش جام محبت بدست / سازش از نشئهٔ او بیهوش و مست

عقد نوزدهم در محبت که میل دلست بمطالعهٔ جمال صفات و انجذاب روح بمشاهدهٔ جمال ذات

ای دلت شیفته پروردهٔ عشق / جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق

عشق پروانهٔ شمع ازل است / داغ پروانگیش لم یزل است

بی قراری سپهر از عشق است / گرم رفتاری مهر از عشق است

خاک کچهره ازان جام گرفت / که درین دایره آرام گرفت

دل بی عشق تن بی جان است / جان ازان زنده که جانانست

کو سر زندگی از عشق طلب / گنج پاینده کی از عشق طلب

مرده خوان سر که ازو بی عشقست / نیست آن کو سرچه نه زان پاینست

عشق هر جا بود اکسیر گرست / مس ز خاصیت اکسیر زرست
عاشق آن دان که ز خود باز رهد / نغمهٔ ترک خودی ساز دهد
ذره دولت وی نسپرد / ز سوی نعمت عقبی گرد
قبلهٔ همت او دوست بود / هر چه جز دوست بود پوست بود
آنچ با دوست دهد پیوندش / شود از فرط محبت بندش
گر دمد خار ز پیرامن او / که سوی دوست کشد دامن او
بود آن خار به از گلزارش / عین راحت شمرد آزارش
وانچ از دوست حجابش گردد / بر رخ وصل نقابش گردد
گرچه خود مردمک دیده بود / پیش چشمش نه پسندیده بود
غم او شادی جانش باشد / نام او ورد زبانش باشد
گر ... گذراند همه سال / ننشیند بدلش گرد ملال
گوی ... خم چوگانش / سر نهد ضربت فرمانش
نزند دم چو بگوید که بمیر / شود از جام ازل جرعه‌پذیر

نشود رنجه ز بدخویی او / نزند جز به رضاجویی او
ترک خشنودی اغیار کند / بر رضای دل او کار کند
خیره ماند چو جمالش بیند / لال گردد چو زلالش بیند
باشد از لذت صحبت رقصان / لیک شوقش نپذیرد نقصان
هر دمش حیرت دیگر زاید / هر نفس شوق دگر افزاید
گرچه در بحر بود کشتی وار / عاقبت خشک لب آید بکنار
هر نفس صد نفر از حور و پری / گر کند بر نظرش جلوه‌گری
کم فتد جانب ایشان نظرش / نفرت افزون شود از شور و شرش
غنچه‌سان باشدش از زر رو بهی / دل پر از یار و ز اغیار تهی
نه چو نرگس که چو بگشاید چشم / همه بر خار و گلش آید چشم
گل نمان در نظرش خار رمان / نشود بهر گل از خار رمان
بر رخ تازه گل و خشک گیاه / نکند جز به یکی چشم نگاه
هست این قاعدهٔ عشق و وفا / هست این لازمهٔ صدق و صفا

دیده یا کم نه بهیده ز عشق خروش / یا نظر از لخبه معشوق پوش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب را
بر زمین نیاز کج روی خود از نظر معشوق راست بنهاد

چارده ساله مهی بر لب بام / چون مهی چارده در حسن تمام

بر سر سرو کله کج بشکست / بر گل از سنبل تر سلسله بست

وانشانه معشوقی ساز / شیوه جلوه گری کرده آغاز

ماه رویان چو بر او کرده هجوم / بر در و بامش اسیران چو نجوم

ناگهان پشت خمی چو هلال / دامن از خون چو شفق مالامال

کرد در قبله آن روی امید / ساخت فرش ره او موی سپید

گوهر اشک ز مژگان می سفت / با دو دیده گهرافشان می گفت

کامی ای با همه فرزانگیام / نام رسوا ز تو بدیوانگیام

لاله سان سوخته داغ توام / ناله سان پای سپر باغ توام

نظر لطف بحالم بگشای / زنگ اندوه ز جانم بزدای

نوجوان حال کهن پیر چو دید / بوی صدق از نفس گرمش شنید

گفت کای پیر اگر کند نظر / رو بگردان ز قضا بار دگر

که در آن نظره کار خسار است / که جهان از رخ او گلزار است

او چو خورشید فلک من ماهم / من کمین بنده او او شاهم

عشق بازان چو جاش نکرند / من که باشم که مرا نام برند

پیر بیچاره چو آن شنو نگریست / تا به بیند که دران منظر کیست

زد جوان دست و فکندش از بامش / داد جان پاره بخاک آرامش

کانکه با ماه رخی سودا سپرد / نیست لایق که دگر جا نگرد

هست این دو نه یکی سو بس / قبله عشق یکی باشد و بس

تنها یافت در طلب شوق تا که ثمرهٔ شجرهٔ
محبت یک نخورده در یافت محبت

ای ز دوران تو کاشانه چرخ / پر ز عشق تو نمخانه چرخ

ما درین میکده مستان توایم / دست بر فرق زده مستان توایم

یافتیم از تو چو پیمانه شکست / دست ما گیر که رفتیم ز دست
گرچه در قید پی یاسیم و نوید / از تو بی تهیدی داریم امید
ده که از ما بربایی ما را / دامن از پا بفشانی ما را
دل کجا می کشد بعشقت کرو است / تا نه کوشش او کند رواست
پای دل مانده بگل بستندش / از دو عالم بگسل پیوندش
روبره آرزو آوارگی اش ده / کند چو سبزه آزادگی اش ده
زاد راه از کرم خویش دهش / شادمانی بغم خویش دهش
محمل عشق تماشش کروان / ره بکو شوق زمانش کروان

عقد پنجم در شوق که کمندیست پرانده بکنگره وصال و زمامی است رساننده بمنزل اتصال

ای دلت را بکف شوق زمام / سیر عاشق شو از شوق تمام
شوق اگر قاید راهت نشود / کعبه وصل پناهت نشود
شوق قلاب دل اوراد است / جاذب خاطر مهجوران است

شوق کوتاه کند راه دراز / برخ مرد به بندد در راز
شوق پرهیزت نشین اندوز / مانع ره شده را خرس بیز
کوه هر رنج که در راه بود / پیش مشتاق کم از کاه بود
چون زند شعله شوق از دل تاب / تشنه و کشته بصد دریا آب
هر چه تسکین طلبد دست رسی است / آن نه شوق است هوا و هوس است
بهوس کام طلب نتوان زد / خیمه در کوی طرب نتوان زد
هوس آیین هوسناک بود / جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس ابریست زباران خالی / سایه اش مایه بی ابتلای
نه از و کشت امل آب خورد / نه ز تن تب نه ز دل غم برد
خواجه دل بسته در اسباب جهان / کشتی افکنده بگرداب جهان
خفته بر نطع امل مست غرور / طبعش از نفس هوا پر ز شرور
چشمش از طلعت شاهد روشن / گشته در کاخ بطالت روزن
دل او پرده کی پرده راز / مانده در پرده او چهره راز

نون

دستش از بازوی خذلان گم / زده در دامن حرمان پنجه
پای او در پی هر کوی خطا / گام بیجای پی نفس و هوا
معده غارتگه هر پخته و خام / خورده او هم چه حلال و چه حرام
گوشش از قول نصیحت کر کر / رام با زمزمهٔ رامشگر
ز آز خوابی سحر و ندانش / منزل و ستور لب خندانش
شبش آبستن صد فسق و فساد / روز او پرده دری صدق و سداد
با چنین فعل و صفت ناگاه / بشنو و غارتی از اهل سپه
که فلان پیر جهان پیما گشت / قدم خشک ز دریا بگذشت
وان دگر پرده عادت بدرید / گرد پرواز چو مرغان بپرید
وان دگر کرد سوی کوه نظر / کوه سنگ از نظر او شد زر
وان دگر زد بکرامات قدمی / گرد طی بادیه را بدمی
وان دگر لشکر همت انگیخت / لشکر ابدالهای خونریخت
زین مقامات نصیبه در دل او / کین مقامات شود حاصل او

بخورد

چند روزی ره مردان گیرد / شیوهٔ راه نوردان گیرد
لیک او شیوه از صدق تهی / نه بهره بجز روسیهی
صدق باید که بود شوق فزای / تا بمقصود شوی راهنمای
شوق صادق چو کشد محمل مرد / کعبهٔ وصل کند منزل گرد
هیچ مانع نگذارد در راه / تا در آن کعبه کند منزلگاه
بلکه پندار چو او رهبر شد / افکند در ره مقصود خلش
کشتی آسایش هم درشکند / رخت هستیش بدریا فکند
چو در آن موج ز خود شوید دست / افتدش شاهد مقصود بدست

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود بشستند و بغرقه شدن در آب از خشکی بی ساحل فراق خلاص جستند

بر لب دجله چو شد سبز بساط / زد سراپرده خلیفه بنشاط
داشت در پرده خلافت دو نگار / هر دو مه طلعت و خورشید عذار
آن یکی پرده کش پرده نواز / چنگ نی میزد از [illegible] ساز

عکس گلگونهٔ رخسارش گل … بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل
وان دگر ساده غلام چو ماه … سوده بر چرخ کله گوشهٔ جاه
سرو قدش ز قبا یافته زیب … عقل از نرگس او داده فریب
هر دو بودند بهم عاشق زار … عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیک از دست رقیبان غیور … می طپیدند ز یکدیگر دور
مجلس افتاده چو یکدیگر گوی شد … پرده کی از غم عشق افروشتن
پردهٔ نو ز پس پرده بساخت … چنگ زهره همان پرده نواخت
گفت صوت گر دیگر وقت سعید … گاید از پرده کشادیم پدید
سوختم از دل غمخوارهٔ خویش … بر که سازم پس ازین چارهٔ خویش
دست زد پردهٔ رخسار کشاد … تشنه لب رو بسوی وی بنهاد
بی خودی کرد و دل از خود پرداخت … بار خود در خطر موج انداخت
بود سر طلعت پی اندام … کرده در آب چو ماهی آرام
هیزم شعلهٔ شوق از دل تاب … خواست تسکین وی از شعلهٔ آب

بیرون

عشق بر دختی ز کف حجر نام

دید چون حال وی آن طرفه غلام … سوده بر چرخ کله گوشهٔ جا
گشته صد چشم هواخواهی او … یافت در موج خطر ماهی او
مرد و گشتند بهم آغوشش هم … راز گوی از لب خاموشش هم
لب بلب روی برو بنهادند … دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام غیرت

ای سراسیمهٔ شوق تو فلک … سر نه پیچیده ز طوق تو ملک
داغ بر جان و دل از شوق توایم … بندهٔ داغ و سگ طوق توایم
گر نه با داغ وفات تو کریم … در ره تو چو سگان کم ز سگیم
میل غیر از دل ما بیرون کن … شوق خود روز بروز افزون کن
گرمی از ساغر دولت گشتیم … بجگرخواری و شوق تو خوشیم
هست بهر تو جگرخواری ما … عزت ما و دگر خواری ما
باد در لجهٔ این بحر سراب … جامی از خواری تو عزت یاب
گر کند بخت ره آموز پی او … داغ شوق [illegible] روزی او

تا کند قطع ز افسوس و دریغ | نیز اندر کفش از غیرت تیغ

عقد بیت دویم در غیرت که عبارتست از جمعیت همت صاحب سیر بقطع تعلق غیر از محبوب با قطع التفات بجانب از غیر

ای بهر غیر گشاده نظری | در دولت نیست ز غیرت اثری

یکی دعوی غیرت تا کی | لیکن از معنی غیرت پاکی

غیرت و دیدن اغیار کجا | غیر بین و خبر از یار کجا

دیدن غیر ز غیرت دورست | غیر بین در دو جهان معذورست

دیده کو دیدن شه را شاید | بر رخ غیر نظر نگشاید

عشق شاه آمد و غیرت چاوش | به کجا چاوش بصد بانگ و خروش

منع اغیار کند از در شاه | غیر را در حرمش نبود راه

حرم شاه حریم دل تست | شاه همواره مقیم دل تست

غیر شه را بحرم راه مده | بگدا محرمی شاه مده

شاه جو شاه نگر شاه پرست | سر بجز شاه مشوی از وی دست

دست در دامن شه محکم دار | دل بداغ غم او خرم دار

سر بجز جزوی ز دولت پر کش | داغ شوقش بدل از دو کش

خواست ابلیس که آن فیض کرم | باز گیرد بفریب از آدم

آن نشد و از وی نتوانست برید | لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید

مکر او داعیه جوی لهو پان | گر بتابی رخ مهرش ز کسان

فیض مهرش که جهان را عام است | حصر بر خود ننهد سر عام است

گر از آن شیوه شوی دشمن خویش | لعن طوق نه گردن خویش

این قدر بس نه تو غیرت که بدل | نشوی از همه تن زان مهر گسل

رشته مهر بدان پیوندی | با وی انباز دگر نپسندی

تو که صد کس بوی انباز کنی | عشق بازی همه پا باز کنی

گاه باشی به هوش باشی | بهواداری او خوش باشی

گاه خیمه بدر شاه زنی | دست در دامن گمراه زنی

گه سوی مهر کنی روی امید | ساز همی از حرص پیه روی سفید

گه کنی جای ایوان وزیر | تا شوی از کرم شه جایزه‌گیر
این همه قاعدهٔ کافری است | بخداوند شریک آوری است
نیست بر شرک کسی جنت ده | حکم لا یغفر و ان یشرک به
چو که شرک از دل خود پاک شوی | پاک شو پس سوی پاک آی و درو
صبر انجا دل آلایش ناک | صحبت پاک نیاید جز پاک
دل که در خون زند پر ز غمش | کی سزد مرغ حریم حرمش
خان که ... از شوق نیاز | بالش کو که جهان کوه دراز
دیده گر دل کسی خونبار شود | نیست شایستهٔ کی دیدارش
دم بدم شوق بخود دیدار است | بس طلبکاری دیدار اندیشد
هر که از محنت هجران نگریست | کی تو اندر جانان نگریست
نیست خوش گنج جوری گنجی | رنج کش گر طلب گنج خوشی

حکایت درد دوری که بچشم که در وقت وداع شد
محجوب نگردید و بعد از ملاقات بحال می نگریست

بی بی اغ دل افروزی داشت | در دل از آتش او سوزی داشت
عمرها ست لقایش سپری بود | بسته در قید دو جانش می‌بود
دم بدم جلوهٔ دیگر می‌دید | وز جمالش گل دیگر می‌چید
چرخ از آنجا که ستم پیمایست | قطع یاران ز رسم آیین ویست
خواست تا خانه برانداز دو شان | خانه در کوی دگر سازد شان
صبح دولت شواری گردد | روز صحبت شب تاری گردد
بر جدایی دل خود بنهادند | [illegible]
عاشق دل شده بر و افغان | بر رخ از خون جگر اشک فشان
یکدگر دیده او اشک فشاند | وان دگر ز آتش دل خشک بماند
چشم تر ما شده راز و سما | تا نه پندارد ز آن طلعت یار
رشکش آمد که چنین گریه بریخت | اشک چون رشتهٔ صحبت بگسیخت
بار دیگر بجمالش نگرد | یک دیدن بجمالش نگرد
بعد یک چند رسیدند بهم | ساغر وصل کشیدند بهم

سالها هم نفس هم بودند / ور یکی دیده هم دم بودند
مرگ آن دیده براتش بگشاد / کاش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و هو انفع مقام قرب سوختن

ای ز غیرت زده رقم غیر زدای / زدن صیقل آینه غیر نمای
جلوه کرده بغبار توی / وز همه گشته نمودار توی
در همه کون نگار غیر تو کان / تا کسی بر تو برد غیرت از آن
گر دو گیتیم وزین جا نه کسی / نیست غیر از تو درین جا کسی
هر کسی بسته بغیری پیوند / کرده دل را بغم غیر تو بند
جامی از غیر تو بر دوخته چشم / وز خیالات رخ افروخته چشم
چشمش از طلعت خود روشن کن / بر دلش کن در او گلشن کن
رو بگردان ز در دوری اش / حیرت آموز ز مهجوری اش
سوز او بیار زند روز بروز / ز آتش غیرت غیرت سوز

وادی بعد بر او کوته کن / بسراپرده قربش ره کن

عقد بیست و دویم در قرب که عبارت است از استغراق وجود سالک در عین جمع بغیبت از همه چیز تا بغایت که از صفت قرب نیز

ای زده در صف دوران دم قرب / رهنوردان ز تو تا عالم قرب
روز قرب آمده در روی شب تار / روز چون نیست شبت گیر قرار
دور ازین روز شب تاریکی / چند جویی صبح دم از نزدیکی
چو رود دولت نزدیکی دوست / با همه غیبت از دوری اوست
گر نبردی پی خود مغروری / غم خود خور که بغایت دوری
پاکبازان که دم قرب زنند / نام خود بر درم قرب زنند
پا کشیدند ازین دیر مغاک / رخت بردند ز مطموره خاک
بر سر آب نهادند قدم / بر هوا ز باد کشیدند علم
گرم از آتش بدر شده چو دود / پای کوبان بسر چرخ کبود
یکی از اوراق ملک می کردند / رهی در کرسی و عرش آوردند

ساخته‌اند از سر کرسی پایه / عرش افکنده به سرشان سایه
بر سر آن سایه فرو نامدشان / خواب در سایه نکو نامدشان
مرد از دولت [illegible] جستند / ظلمت ناپاکی از خود شستند
صد در از لطف گشود ایشان را / قرب بر قرب فزود ایشان را
چشمشان سرمهٔ اقبال کشید / دیده را قرب شد و پرده درید
غرقه در روضهٔ وصل اگر نه / خوار از قبلهٔ وصال اگر نه
پردهٔ قربشان آمد جا / فارغ از پردهٔ دوری خوف و رجا
لیک آنان که ز قرب آگه‌اند / جان ز ناکامی و میکاهند
گر چه از قرب نوازش یابند / هر دم از بیم گدازش یابند
که مبادا از زوال انجامد / به دل اندوه ملال آرامد
حالشان شد از آن دیگرگون / دیده پر آب شد و دل پر خون
چهرهٔ و ز تنشان گرد و زرد / نقش عشرتشان آمد پر درد
شعله در رشتهٔ جان اندازد / شمعشان از تف او بگدازد

حکایت سؤال و جواب ذاالنون با عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذاالنون / آن به اسرار حقیقت مشحون
گفت در مکه مجاور بودم / در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم / نه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال / کردم از وی ز پی مهر سؤال
گفت رو رو که عجب بی‌خبری / به گزین گونه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزون است / جگر از هیبت قربم خون است
هست در قرب همه بیم زوال / نیست در بعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد / شمع امید روان افروزد

مناجات در اشتغال از حال بحال شده

ای که چو روح به تن نزدیکی / چو رگ جان به بدن نزدیکی
ملک نزدیک تری از رگ جان / لیک دور از منی از خم که جان
قرب تو گر ننهد پیش قدم / باز گردد همه عالم بعدم

گر ز ما دور نشیند همه کس / مایه هستی ما قرب تو بس

دور خیزند ز نیک تو بهره ورند / ور ز سماط کرمت طعمه خورند

در رهت قطع مسافت دور است / تیره گشته چو شب دیجور است

جست قرب تو ز خود ببریدن / دامن از کون و مکان در چیدن

روز جامی که ز قرب تو دور است / وصل جستن سفر مهجور است

از فروغ رخ خود نورش ده / مرهم بر دل رنجورش نه

تا دهد نیز قرب تو رضا / در کشد روی ز جلباب حیا

عقد بیست و سیم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است
محافظت احکام الهی بسبب مراقبه نظر حق سبحانه و تعالی

ای برافکنده ز رخ پرده حیا / هیچ ازین کار حیا نیست ترا

خیره چشمی مکن ای حسن‌دار / همچو خورشید حیایی پیش آر

دل تو مزرعه تخم وفاست / نم آن مزرعه باران حیاست

نشود سبزه ز بستان تو خیز / تا نشد ابر ازان باران ریز

خوی

خوی که بر رخ ز حیا دارد گل / زان پی نشو و نوا دارد گل

غنچه کز شرم به رخ بسته نقاب / زان نقابست ازان گوهر ناب

لعل زر باشد ازو حاصل او / منبسط گشته ازان شادی او

لاله کز شرم به دل دارد داغ / سرخ رو گشته ازانست به باغ

نگر آن سوسن شرمنده که چون / از زبان عهده خرسندیش برون

لاجرم در صف سوری و سمن / شد به آزادی مشهور چمن

خیره چشمیست به بستان نرگس / کو دهد جام به مستان نرگس

زان سبب دیده اش از نور تهی / مانده بی خاصیت نور رهی

خوی که از شرم نشیند بجبین / تازه رو باشد ازو شاهد دین

اگر بر صخره بجماشت نثار / گر بود در تک چه در بن غار

از نفوذ بصر نورفشان / بیند از رهروی نورشان

ناظر حال تو باشد شب و روز / تو هم از ناظری اش دیده فروز

ناظر ناظری او می باش / حاضر حاضری او می باش

[illegible]

بو که شرمندگی‌ات آید پیش / تا بتابی رخ از خاطر خویش
در مقامی که کنی قصد گناه / گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری ز گنه درگذری / پردهٔ عصمت خود را ندری
شرم بادت که خداوند جهان / که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه / تو کنی در نظرش قصد گناه

چون زلیخا زن کنعانی / مانده در دایره حیرانی
بازوی عشق بر او زور آورد / تلخی هجران شور آورد
گوشه‌اش از انجمن پیدایی / جای در زاویهٔ تنهایی
شد حجاب از نظر اصحابش / پردهٔ غفلت الابوابش
دامن عصمتشان گرد ها / میل همت ر و هم بها
شوق بستند ز کف سر ده زمام / سر و کشتند ز هم طالب کام

ناگهان

ناگهان جست زلیخا از جای / از سر تخت طرب پرده ربای
تا شود مانع دیدار کسی / پرده پوشید بر رخسار کسی
یوسفش گفت بعید گونه شگفت / گر به چیزیست بسی در نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب / پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که هوادار ویم / روی بر خاک پرستار ویم
شرمم آید که پس از چندین سال / چندم فاش درین ناخوش حال
گفت یوسف که نه خاص نظرم / من ازین شرم سزاوارترم
کو ازین پیکر بی نفع و ضرر / که خود آراستی از گوهر و زر
مانده‌ای روی خجالت در پیش / دیده می‌بندی‌اش از دیدن خویش
من از آن پاک که نفع و ضر از اوست / بحر و کان پر زر و پر گوهر از اوست
چون نباشم خجل و شرمنده / سر تشویر به پیش افکنده
این سخن گفت و بدر روی نهاد / بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از معایب بشریت و تحقیق بخصایص حق

ای الی اجنحه مرغان سر خویش | پرده از شرم تو زیر پر خویش
کار آدم ز حیایت شده بخت | ستر خود ساخته از برگ درخت
شب با انجم نظر انداخته است | چشم خجلت بزمین دوخته است
صبحدم گرد ورت کار سپهر | اشک ریزی بود از گردش مهر
بنده جایی که چنین بند بست | در ره عجز سر افکنده بست
چون مه آورده رخ اندر کمین است | حلقه گشته بدر مجری است
مجری خلعت آزادی کردان | وز در سهیده بازش گردان
گر بود حرص و طمع را بنده | سازد از آن بندگی اش شرمنده
چون بشرمندگی افکنده شود | سر چو شرم آرد ازان آزاده شود
زن رقم بر ورق سادگی اش | حرف آزادی و آزادگی اش

عقد بیست و چهارم در حدیث که طوق بندگی حق را گردن نهادن است بر ربقهٔ بندگی خلق از گردن گشادن

ای ملک زاده اقلیم وجود | پدرت خیل ملک را مسجود

سایبان حرمت چرخ برین | تکیه گاه قدمت کوی زمین
ولقد کرّمنا تاج سرت | وحملنا همه رخش سفرت
کوه در خدمت تو بسته کمر | کان پی زینت تو داده گهر
بحر هم سینه بکار تو درست | بهر تو [illegible] دجله درست
که دهد خلعت در از صدفت | گر [illegible] مرجان بکفت
از پی مطبخ تو جانوران | گله گله چرد و دشت چران
باغ صد میوه خوش خورده | نقل بزم تو مهیا کرده
هر چه زیر فلک بی سروبن | هست القصه چه نو و چه کهن
همه بهر تو و تو بهر خدای | یکدم از رقدهٔ غفلت بخود آی
باژگونه مکن این وضع بدیع | که وضیعی نبود کار رفیع
نیستی باد چو صاحب هوسی | در میانه بهر بلای و کلی
نیستی آب چو آلوده ولی | در میانه بهر خار و خسی
نیستی خاک شو به زین پستی | قدم صدق بیالا و بپستی

گرم رو آمده چون آتش باش / سر چو پیش آید از او سرکش باش

از خسان سرکشی آزادگی است / بخسان رستگی افتادگی است

تا کی ای بستهٔ سر خس باشی / بندهٔ سرکش ناکس باشی

جلیت حس [illegible] / کش هستی نه عوض بدل است

از همه کسب [illegible] / بند از بندگی اش خود بند

بو که از بند غم آزاد شوی / بغم بندگی اش شاد شوی

شاه فردوس شو و بهره گرو / فرد شو بهر طلب کاری فرد

دست ناز آلایش کونین بشوی / ترک آسایش کونین بگوی

پای بسپر ز درین [illegible] / دل بپرداز ز آویزش غیر

بندهٔ شو ز دو کون آزاده / لوح از نقش تعلق ساده

گر [illegible] ز زمین [illegible] / ننشیند بضمیر تو غبار

ور ز موج حیث گذر و آب [illegible] / نشود دامن تجرید تو تر

گر جهان شعله زند آتش وش / وقت تو گردد از آن آتش خوش

زیر این ابر [illegible] / گل بود خار عزیزی خاری

رونق گل مطلب از خارش / شو از بهر عزیزی خوارش

آن زمان خلعت عزت یابی / کز رخ آن عزت او برتابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار [illegible] عزت میگشاد و جوان رعنا وش که گل عزت [illegible]

خارکش پیری با دلق درشت / بستهٔ خار همی برد به پشت

لنگ لنگان قدمی بر میداشت / هر قدم دانهٔ شکری میکاشت

کای فرازندهٔ این چرخ بلند / وی نوازندهٔ دلهای نژند

کنم از جیب نظر تا دامن / چه عزیزی که نکردی با من

در دولت بر خم بگشادی / تاج عزت بسرم بنهادی

حد من نیست ثنایت گفتن / گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی بجوانی مغرور / رخش پندار همی راند ز دور

آمد آن شکرگزارش بگوش / گفت [illegible] ای پیر خرف گشته خموش

خار بر پشت زنی بستان کام | دولت حبست عزیزت کرد ام
عمر در خارکشی باخته | عزت از خواری نشناخته
پر گفتا که چه عزت زین به | گونیم بر در تو بالین به
که فلان چاشت بده یا شام | نان و آب که خورم و آشام
شکر گویم که مرا خار نساخت | بجنی چون تو گرفتار نساخت
بره حرص شتابنده نکرد | بر در شاه و گدا بنده نکرد
داد با این همه افتادگی ام | عزی آزادی و آزادگی ام

مناجات در توبه از مقام حریت بفتوت

ای عنت پایه ده شاهی ها | برورت بندگی آزادی ها
بندهٔ خاص تو اینست ببند | بر دل از بندگی غیر تو بند
فارغست از دو جهان و درو (جهان) | نه عیان بسته چیزی نه نهان
جا گرفته بسر خشک زمین | گشته در کوی فنا خاک نشین
نشده خاطر او بند بهیچ | نه دلش یافته پیوند بهیچ

تا فتد روی بروی همه کس | روی در روی تو آورده و بس
جامی از بندگی خویش ملول | واز دراز خواجگی ات شیم ملول
بر درت غرقهٔ تشویش ده | در رهت از تن و خویش ده
بروی افشان زره خود گردی | بر دلش زغم خود دردی
افکن از منزل بی ره دانش | رخت در کوی جوانمردانش

عقد نهم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادنست و زیر بار خلق ایستادن

ای که از طبع فرومایهٔ خویش | میزنی گام پی دایهٔ خویش
خاطر از وایهٔ خود خالی کن | زین هنر مایهٔ خود حالی کن
بهر خود گر همه سر دیست | سروی آین جوانمردی نیست
چند روی زقوی نیان باش | در پی حاجت مسکینان باش
شمع شو تا که چو خود را سوزی | تا با آن بزم کسان افروزی
با بد و نیک نکوکاری ورز | شیوهٔ یاری و غمخواری ورز

ابر شو تا که چو باران ریزی	بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن	بملامت دل یاران مشکن
درگذر از گنه و از دگران	چون ببینی گنهی در گذران
باش چون بحر ز آلایش پاک	بهر آلایش ز آلایش‌ناک
همچو دیده بسوی خویش مبین	خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانهٔ رنج	بس خرابی که شود پردهٔ گنج
با همه باش بصلح آوری	که نگنجد بمیان داوری
همچو آن چشمه که خاک از خس و خار	کم زند آب بران ابر بهار
کف بپا را نبود زان دردی	پشت پا را نبود زان گردی
در سوی او هیبت اقتدای	به که با خود کنی از هر چند ای
بت خود را بشکن خوار و ذلیل	نام در شو بشکستن چو خلیل
بت تو نفس هوا پرورست	که بهر گونه خطا رهبر تست
بسط کن بهر کس خوان کرم	بذل کن بر همه همیان درم

گر براهیمی اگر زردشتی	روی در رحم مکش از هر زشتی
باز کش پای ز آزار همه	دست بگشای بایثار همه
هر چه بد بینی کسی بازجوی	وان اندیشهٔ او پاک شوی
آنچه بخشند به بسیار حکم	نیست برگشتن از آن طور کرم
طفل چه صاحب احسان گردد	زود از آن داده پشیمان گردد
هر چه چندان بدهند و تواند	کودک گریه کنان بستاند
تا توانی مگشا جیب کسان	منگر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنر چندان نیست	هدف قصد هنرمندان نیست
هر چه ناشنیده پسندیده کنی	بهتر آنست که نادیده کنی
دل اندیشهٔ او داری دور	دیده از دیدن او داری کور
به که از چون تو نکوکرداری	بدل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که بروی معشوق که چشم ریختنی بود آب از اشک خود را ناپیدای نشان نمود تا معشوق نداند که عیب او دیده‌اند

آن جوانمرد ز زن زیبا خواست ‎ خانهٔ دل بتماشاش آراست

لیک از آن پیش که بنشیند جم ‎ وز پی وصل نشینند بهم

آن صنم عارضه پیدا کرد ‎ بر سر بستر و بالین جا کرد

زآتش تب بر خش تاب نماند ‎ زآبله در گل او آب نماند

اختر نخست از نورش شمار ‎ مانده در ماه رخش ثابت وار

قرص خورشید رخش پر ز دوش ‎ خوان خورشیش همه پر ز دوش

مرد دل داده چو آن قصه شنید ‎ دیده بربست و برخ پرده کشید

مردم از درد و فغان می‌کرد ‎ دردمندانه بیانی میکرد

کاز این درد که آمد بسرم ‎ مانده از نور سواد بصرم

بعد یکچند برآورد نفیر ‎ کز فغان زار شد چرخ اثیر

کز دلم نقد شکیبایی برد ‎ وز کفم گوهر بینایی برد

بس از آن مرد و هم پیوستند ‎ آشنا و نا آشنا و هم بنشستند

مرد کورانه معاشی میکرد ‎ زن ز کوریش یقینی میخورد

آن نکو زن چو بسی سال بزیست ‎ کو درین دیر بآفات بزیست

خیمه در عالم تنهایی زد ‎ مرد حالی دم بینایی زد

لب گشادند حریفان بسؤال ‎ شرح جستند ز کیفیت حال

گفت ازو زان که از غیرت حور ‎ ماند از آبله در عین قصور

نظر از جمله جهان در بستم ‎ فارغ از دیدن او بنشستم

تا نداند که من آن میبینم ‎ داغ آن خاطر از آن میچینم

در دلش ناید از آن اندوهی ‎ بضمیرش نرسد مکروهی

چون ازین دیر فنا رخت ببست ‎ پس براورد و بجا او بنشست

فارغ از هم غم افزای خویش ‎ گردم از قرار بینایی خویش

همه گفتند که احسنت ای مرد ‎ وز حریفان بجوانمردی فرد

غایت دین مروت اینست ‎ حد آیین فتوت اینست

مناجات در انتقال از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو ‎ جنبش ره نوردان از تو

ما برای تو جهان گردانیم | ورد وفای تو جوانمردانیم
جز غم تشریف جهانگردی ما | جز که جان نیست جوانمردی ما
فرق آنکس که سرافرازی یافت | در ره صدق پی جانبازی یافت
سر تویی خیل سرافرازان را | جان تویی پیکر جانبازان را
جامی از رنج طلب آمده سیر | بر درت میکند رو دیر دیر
تیر غفلت بکشش از کش آزرا | گرمی ده به ره نوش آزرا
چون صبا تیز عنانش گردان | در طلب گرم و جهانش گردان
با دل تنگ و رو تیره | شد به ره بیهده کوی خیره
فیض نور ریز به ز عالم صدق | تا چو صبح از تو برآرم دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر

ای گرو کرده زبان را به دروغ | برده بهتان کلام تو فروغ
این نه شایسته سر و ره و راست | که زبانت دگر و دل دگر است

از ره صدق و صفا دور ای چند | دل تیره رخ کافوری چند
روی در قاعده راستان کن | ظاهر و باطن و یکسان کن
یک دل و یک جهت و یک رو باش | وز دو رویان جهان یکسو باش
از کجی خیزد هر جا خللی است | راستی راستی نیکو مثلی است
راست چو راست نگر راست گزین | راست گو راست شنو راست نشین
تیر اگر راست رود بر هدف است | ور رود کج ز هدف بر طرف است
رو در تهجی الف بی بنگر | گر الف از همه باشد برتر
رو به تخته ابجد یکبار | که در آید الف اول بشمار
کو سبب جو ز ره حکمت طلبی | نیست جز راستی آن را سببی
راستی ورز که سرور باشی | در حساب از همه برتر باشی
صدق را کیمیای هستی دست | پایه افراز فرودستی است
اثر کذب بود هیچ کسی | بکسی گر رسی از صدق رسی
صبح کاذب ز دم از کذب نفس | نور آن یک دو نفس باشد و بس

صبح صادق چو بود صدق‌شناس / علم نورش زد از انفس بنفس

دل اگر صدق شناسد به / بر همه خلق پسندیده و به

دگر از کذب گزینند علمی / علمی آن نشنوند به جوی

صدق پیش آر که صدیق شوی / گو سر لجهٔ تحقیق شوی

گرچه صدیق نبی است خلف / باشدش در گه انصاف شرف

گر برین قاعده برهان خواهی / به که برهانش ز قرآن خواهی

آنست صدیق که دل صاف شود / دعوی او همه انصاف شود

صدق او بوفا انجامد / دلش از غش بصفا انجامد

ور درو تخم امانت نکند / وز بر او خار خیانت بکند

بر کند بیخ نفاق از گل او / سر زند شاخ وفاق از دل او

نه درو رنگ تکلف باشد / نه در آن بوی تصلف باشد

دامن همت صدیقان گیر / در ره خدمت صدیقان میر

بو که از جام تو خالی نشوی / از صفای دل ایشان تو شوی

مس قلب تو از آن زر گردد / سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی برست و آن ناراست بر سمت کاستی وی بر راستی پیوست

ره روی کعبه تمنا میداشت / لیکش از وادی آن واهمه داشت

کعبه اش بود دل ما در او / طوف میکرد بگرد سر او

تنگ زر ریخت چو زین جای بجیب / ثمن خانه اش افتاد بدست

زان ثمن کرد چو آمد بشمار / جیب را مخزن نخبهٔ دینار

شد عصا در کف و نعلین بپای / در ره کعبه بیابان پیمای

چون ز ره مرحلهٔ چند برید / تا کهش راه زنی پیش رسید

گفت ای شیخ چه داری از زر / جیب پر زر بود از صوفی عیب

بود چون راست روی سرشت / شیوهٔ راستی از دست نهشت

گفت در جیب پی توشهٔ راه / هست دینار زر سرخ پنجاه

راهزن گفت برو آور دان / هر چه داری تنگ جیب نهان

بست کمر زاو یکایک شمرد / بوسه‌ها داد و بدان یار سپرد

گفت اشاد ازین راستی‌ام / ور کم و کاست ز کم کاستی‌ام

صدق تو از کذب رهانید مرا / پایه بر چرخ رسانید مرا

ناوک صدق تو ام صید تو ساخت / آهوی دام و سگ صید تو ساخت

بس که الحاح و نیاز غالب / ساخت رهبر کب خویشش اکب

کرد بدین رحله رهگین سبطی / کرد منت سر سهم انیک از پی

سال دیگر بجهان دست افشاند / از پی او بجرم راحله راند

هر دو بودند بهم پیر و مرید / تا اجل رشته صحبت برید

مناجات در انتقال از صدق باخلاص

ای ز نور تو علم صبح سفید / صادقان را ز تو خوش صبح امید

ما چو صبح از تو صدقیم علم / خوب بهرت ز ازل لا زده‌ایم

تا کی جامهٔ جان چاک زنیم / علم صدق بر افلاک زنیم

انجم اشک چو گرد و نثار ریزیم / چون شفق اشک نجوم آمیزیم

تاب مهری بدل ما افکن / تا شود زان نفس ما روشن

برسانیم بروشن نفسی / تا کی از ما بمقامات کسی

هست در کشمکش نفس نژند / جامی از ناکسی خود گله‌مند

گرچه اهل هجی بخطا بیهوده / از عملهای ریا آلوده

ده از کرم روان و اسی اش / برهان از کسی ناکسی اش

بخلاصی ز ریا خواهش کن / حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد بیست و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادنست و گردن ارادت از ربقهٔ ریا کشادن

ای بجو در بسته که چون شاخ گیاه / میل هر جنبش تو باد هوا

تا کی ز باد هوا جنبیدن / چون نتوانیست خوش گراییدن

هست جنبش ز هوا عادت خس / جنبش از بهر خدا باید و بس

چون هوا آید جنبش کم کن / کوه سان پای بزمین محکم کن

ور خدا خواند از سر کن پای / بر هوا پای نه و در ره در آی

وام ازین جای خونخوار کش ** وان از صحبت اغیار کش

روی در قبله یکرویی کن ** خلق بگذار و خدا خویی کن

تا کی از دین سپری وثنی ** گر پی خلق پرستی حق را

چون نمازت نظر کس تو با ** وانچنین مرتع شوی وقت نماز

نی آن گونه بسی سجده جبین ** گو بیا نه سر بر زمین

وقت سجده که سوی خاک بود ** مدتی چندان که بدان نبود

نه در آن سجده وقار بود ** نه بدل سوش قرار بود

ور بود سجده تو خاطر تو ** که در آن سجده بود خاطر تو

در بماند پس تو سجده شناس ** سجده درگاه پس کاه خویش

سجده جز بهر خدا شرک بود ** شرک بر چهره جان چرک بود

شسته از چشمه اخلاص بجوی ** در رخ جان خود آن چرک بشوی

چیست اخلاص دل از خود کندن ** کار خود را بخدا افکندن

نقد دل از همه خالص کردند ** روی چون زر بخلاص آوردند

دل باسباب جهان ننهادن ** دیده بر جور و جفا نهادن

ساختن از دو جهان قبله یکی ** تافتن روی سر و سهم و شکی

گر بری ره بچنین اخلاصی ** باشی از صف مردان خاصی

خطبه قرب بنام تو بود ** جرعه وصل بکام تو بود

لهو تو جد شود و سهو صواب ** منزل تو مایه احسان و ثواب

محرم کعبه اقبال شوی ** محرم پرده اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید و در ماده استغفار بند ات دست اخلاص آمین برداشت هرچند آن دعا بود و اشعار مغفرت بدی نمود

عرب چند بهم ذوق کنان ** لب گشاده بنوا در سخنان

یکی از نجد حکایت میکرد ** یکی از وجد شکایت میکرد

یکی از ناقه و محمل میگفت ** یکی از وادی و ساحل میگفت

یکی از عشق بخوبان عرب ** یکی از سعی و اسباب طرب

ناگهان مخلص از ملک عجم ** زد بسر منزل آن قوم قدم

بفسون او بشر راه نبود / ور زبان عرب آگاه نبود

شد گمانش که دعا نیکو خواند / سخن از حمد و ثنا سر راند

طلب عفو گنه کار رهاست / بر ور لطف عفو از رهیات

او هم آنجا بتواضع بنشست / گریه و آه و فغان در پیوست

سر جرائم قوم بیان میکردند / باهم اسرار عیان میکردند

او بتقلید تمام آنچه بگفت / گوهر اشک بمژگان می سفت

حشو میگفت و دعا می پنداشت / دم همی خواند و ثنا می پنداشت

لیک چون بود بپیش از خلوص کلام / بود در معنی اخلاص تمام

یافت درباره وی حکم دعا / داو خاصیت غفران و رضا

شد از آن دعوت آن نخوت دور / جرم آن عفو کنان مغفور

کرد آن زاخلاص تقصیر / برس قلب خود اکسیرگری

مناجات در انتقال از اخلاص بجود

ای زمیت دل عشاق دو نیم / خط مخلص راه تو عظیم

وای مخلص اگر آیدت پیش / خطر دیدن اخلاص خویش

دید اخلاص خود اشراک است / نعت اشراک نه از ادراک است

کار مخلص همه نقص است و خلل / کسر او تا نه بفتح است بدل

بی تو جای تن آمد بی روح / بر تن ای روح فشان گنج فتوح

سر عمارت که ز روی ویران گنج / همچو گنجش بخود آماده کن

کیست آنجا دم اخلاص زند / تا قدم در حرم خاص زند

دار در سایه انعام خودش / بهره مند از کرم عام خودش

مکن از حرص هوا پابستش / کو سر جود نه اندر دستش

عقد بیت و هشتم در بذل وجود که اول آن ...

عطای رسم و آیت ختار است و آخر آن کمال جود

ای درم گرد تو بسیار شده / دین تو در سر دینار شده

گنج جود ست گفتی تو ببند / از سر انگشت برانجا دو سه بند

در نبسته بود از درم دشت / بهر انکار درم جویان گشت

مشت پر زر که نماید بدخلش
مشت پرگره بود بر سایلش

کف بی جود وی از خوب و زخوب
بر گدایان ز قفا سیلی کوب

غنچه خود بسماحت بگشای
بر درم جود ز راحت بگشای

غنچه سان خورده بجای بود
خرج کن همچو گل آن زر بطبق

موجب فیض بود جمع درم
مایهٔ بسط و طرب بذل کرم

بین گفت را که بهیچی و کمی
فیض بسط از درم ولی درمی

باش چون صحبت که هست از زر و مال
خواه پر خواه تهی بر یک حال

نه چو همیان که زر و بی زرش
سیلهد فربهی و لاغریش

عقد همیان که پر از سیم و زر است
بر میان تو چو زرین کمر است

بر میان همچو کمر بستندان
جز پی خدمت حاجتمندان

گنج از امساک بود خاک بسر
کان ز امساک شود زیر و زبر

هر چه داری ز در و گوهر ناب
زیر خاک ویران خوش چو حباب

بار قفل از گلش زنگ تن
بار رفت نقش بر گردنش

گوهی از نفس اگر آید پیش
کاهی از رفت آن باشد بیش

چون عطابخش خدا آمد و بس
بر کو دانا ننهد منت کس

در کرم حیله گری پیش مگیر
جو دراره گذری پیش مگیر

چیست چندین عظموت به بروت
بست لب بر زدن و باد بروت

کیسه پیش تر از کان کر شید
کاسه گرم تر از آتش که دید

سر زر و مال که بخشیده وی
با یاد از وجه پسندیده وی

بستم سیم ستانی ز کیان
تا کشی خوان کرم بهر جهان

نیست لایق تر ازین هیچ کرم
کز کیان باز کشی دست ستم

تجبه گر کسب نمانجش زر
نخل چه بار ز جود وش بهتر

جود او وود شرارت شرار است
نخل او نخل سعادت ثمرات

مالت از دزد و بتاراج افتد
به که لی ز کف محتاج افتد

ابر باید که بصحرا بارد
زان چه حاصل که بدریا بارد

سید بید سبزه گل صحرا را
می کشد آبرو دریا را

دل فاسق که بزر شاد کنی — مجلس فسق وی آباد کنی
بهی و نقل کنی یا دری اش — مطرب و شاهد و شمع آوریش
ظالم زور زر ز ریانه تست — ظلم را تیغ زر اندود بدست
از زر و سیم بر وجود مکن — ظلم را تیغ زر اندود مکن
هر چه بخشی که بگیری گر بی — آن نه جودست که پیچ است دری
تخم تلبیس بود و دانه دام — نیست بر گرسنه مرغان انعام
صید گر دانه که می افشاند — می کند حیله که جان بستاند
همتی زر درین کاخ منیر — همچو خورشید ببخش و بنذیر
فیض خود ریز بهر شیب و فراز — هر نفسی که بود گرد و باز
بر عطا منت و ثنای مطلب — در عطا خواه جزای مطلب
ور فتد زان دو صد گنج بچنگ — باز ده ور چه کشد کار بتنگ

حکایت اعرابی که در مقابلهٔ احسان و کرم بدرهٔ دینار و درم مهمانرا بتخویف از زخم نیزه بازپس گردانید

آن عرابی شتر قانع و پیر — در یکی بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمع از ارباب قبول — شب در آن مرحله کردند نزول
خواست مردانه بمهمانی شان — شتر برد بقربانی شان
روز دیگر ره پیشینه سپرد — بهر ایشان شتر دیگر برد
عذر گفتند که باقیست هنوز — چیزی از داده دوشین امروز
گفت حاشا که ز پس ماندهٔ دوش — دیگ جود آیدم امروز بجوش
روز دیگر بکرم ورزی پشت — کرد محکم شتری دیگر کشت
بعد از ان بر شتری راکب شد — بهر کاری ز میان غایب شد
قوم مهمان نوالش خوردند — عزم رحلت ز دیارش کردند
دست احسان و کرم بگشادند — بدرهٔ زر بعیالش دادند
دور ناگشته هنوز از دیده — میهمانان کرم ورزیده
آمد آن طرفه عرابی از راه — دید آن بدره دران منزلگاه
گفت کین چیست زبان بگشودند — صورت حال بدان بنمودند

خواست بدره بکف و نیزه بدوش
وز پی آن توهم آورد خروش

کی خبیثان خطا اندیشه
وی لئیمان خساست پیشه

بود مهمانی ام از بخش کرم
نه چو مبیع از پی دینار و درم

داده خویش من بستانید
پس و اصل بخور رانید

ورنه تا جان بود از تن تان
در تن از نیزه کنم روزن تان

داده خویش گرفتند و گذشت
وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات در انتقال از جود بقناعت

ای محیط کرمت عرش صدف
عرشیان در طلبت باد بکف

ما که لب تشنه احسان توایم
کشتی افتاده بطوفان توایم

نظر لطف برین کشتی دار
بسلامت برسانش بکنار

خیمه ما بسوی ساحل زن
صدف هستی ما را بشکن

پرده ظلمت ما را بگشای
صفوت گوهر ما را بنمای

جامی از هستی خود گشته ملول
دارد از فضل تو امید قبول

بر سر خوان عطایش بنشان
دامن از گرد خطایش بفشان

بنگر اندوه وی شادش کن
بنده آسیر شد آزادش کن

بنشش ده که ترا بشناسد
نعمت را از بلا بشناسد

کمر خدمت طاعت بخشش
افسر عز قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بقدر ضرورت وقوت نمودنست و چشم طمع بزیادتی نگشودن

ای کمر بسته بصد حرص چو مور
وای تو گر بری این حرص بگور

خرمن هستی تو شد جو جو
بهر دانه تو چنین در تک و دو

چون شود هیچ ندانم حالت
دور گردون چو کند پامالت

در کمین خانه دوران دو رنگ
زخم زد بر دل تو گبر پلنگ

حرص بر جان تو موشی است بگوش
تا بخرمش نرسد آفت هوش

گر دو عالم زر و زر شود
دیده حرص کجا سیر شود

صاد کز سلک حروف بری
یافت حیثیت تهی از سری

چند ورا آز شوی عمر گسل | چیست زین عمر درازت حاصل
دولت از آز بپرواز که جست | ماهی از آز گرفتار بشست
خاطر از آز تهی کن که مدام | مرغ را آز کند بسته دام
حرص را ترک کن این سبز است | حرص را ترک کش خرم و سبز است
گلخن حرص پر و تیره و تنگ | کن بگلزار قناعت آهنگ
گل که از خاک قناعت خیزد | نافه در ناف ریاحین بیزد
کنز لا یفنی از وی گهریست | ما لا ینفد از وی خبریست
او که زیور گوش خرد است | وین خبر مایه عمر ابد است
ناقد قاف قناعت عنقاست | نیست جز ناعت انواع عنا
گر عنان سوی قناعت تابی | زندگانی خوش آدم یابی
گنج خالی قناعت رنج است | هم قناعت که قناعت گنج است
دینی کم که تراست و بسند | چون و چه و چند بیان شور خرند
کم که نزدیک بکارت سازد | به ز بسیار که دور اندازد

قانع از رنج طلب آسوده است | طامع اندر طلب بیهوده است
هرچه داوند بآن داده بساز | سوی نا آمده گردن مفراز
در قناعت که ترا دست رس است | گر همین عزت نفس است بس است
گر عنان سوی قناعت تابی | زندگانی خوش آدم یابی
هست زیر فلک گردنده | قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعده بخردی | از طمع بندگی مجو خودی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بتره شانی چند تره قناعت کرده بود از خان جهانیان دندان طمع برکنده

می شد آن خاصکی شاه بدشت | بر کنار تره زاری بگذشت
تره کاری ز قضا بر لب جوی | بود از آلودگی گل تره شوی
زان تره سر چه همی ماند در آب | طعمه می ساخت حکیمی بشتاب
خاصکی گفت بدان کی سره برد | کس ندیدم که بدینسان تره خورد
تره ای تو که نه نان دیده نه دوغ | ندهد کار ترا هیچ فروغ

گر چو ما خادم شاه شوی	صاحب مرتبه و جاه شوی
دسته تره که بر خوان بود	پهلوی بره بریان بود
لقمه بره که با تره خوری	به ز سر تره که با بره خوری
گفت با خاصگیان مرد حکیم	کی ز جاه آمده در چاه مقیم
گر چو ما راه قناعت سپری	بجز این گاه قناعت گذری
باشد از خوان جهان بهره تو	خوردن تره نخفتد هوست
گر خدمت شاهت چو کمند	نفکند گردن اقبال تو بند
شاه از خلعت شاهی برون	نیست جز جو تو کی مرد زبون
پیش شمشیر سر افکنده شوی	به که پیش چو خودی بنده شوی
در دیاری که نفر آباد است	بنده کی خاک ره آزاد است

مناجات در انتقال از قناعت بتواضع

ای بزندان غمت شاد همه	بند تو بنده و آزاد همه
روی در قبله احسان توایم	بندی بنده فرمان توایم

ای بزندان غمت شاد همه بند تو بنده و آزاد همه

سر ما جز طاعت ز تو یافت	بندی بنده فرمان توایم
حرص ما بر تو ز حد بیرون است	هر چه گوییم ازین افزون است
زان گرفتار ضیاع نشویم	گر تو هم جز بتو قانع نشویم
جای از حرص قناعت رستیم	ور رهت محمل طاعت بستیم
بارش از راه بمنزل برسان	رختش از موج بساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن	سکه بر صفحه دینارش زن
ز آتش عشق شرارش بده	بر در قرب قرارش بده
پشت کبرش که ندیده است شکست	بلگد کوب تواضع کن پست

عقد سی ام در تواضع که شاخ سربلندی شکستن است و بر خاک نیازمندی نشستن

ای گذشته سرت از چرخ برین	خوبست نهی پا بر زمین
پی روی امن اجلال کشان	آستین بر سر کونین فشان
گرد راهست که گذشت ز تیغ	داری از دیده خورشید دریغ

صد سلام ار شنوی از پس و پیش | بعلیکی نگشای لب خویش
این چه جاست و جلالت که تراست | وین چه طغیان و ضلالت که تراست
نه ز حشمت بفقیران نظری | نه ز رایت باسیران گذری
پری از خویش جز از خویش تهی | از همه در نظر خویش بهی
حکم بر عاقبت کار بود | جز خدا از آنکه خبردار بود
شو چو مردان نفی از خویش فکن | نه منی جوی و منی گیر چو زن
هست اصل گهرت باد منی | تا کی از بد گهری باد منی
باد پندار برون کن ز دماغ | کت ازین باد شود کشته چراغ
راه بیرون ز تجارت مسپر | در حقیران بحقارت منگر
بس گدا صورت همت عالی | جیبش از نقد جهانی خالی
پیش چشمش چو شود تیره نگاه | لعب شطرنج بود بازی شاه
تا برش هیچ گمان پیش مبر | غیر بازیچهٔ شه میر و وزیر
وای تو گر بیقین آگه نی | بحقارت نگری ناگاهی

دین و دنیات همه هیچ شود | رشته جانت گلو پیچ شود
به ز خود دین همه نیک و بد را | در ره نیک و بد افکن خود را
پست شو زانکه همه پای نهند | بوسه زان پا که بهر جای نهند
مرد سرکش ز هنرها عاریست | پشت خم خاصیت پرباریست
شاخ بی میوه کشد سر بقیام | شاخ پرمیوه شود خم بسلام
چون تکبر ز تعین برزد سر | شد لگدکوب ابی و استکبر
وز تواضع بصفی او جندا | مژده تاب و علیه و هدی
سرفرازی مکن از کیسه پری | که بود کار فلک کیسه بری
چون بود کاسه تو ز فلک شا | شور و دعوی گریت به آهنگ
مفلس از جیب تهی کی نالد | پسته چون هیچ بود خوش خندد
سر نهادن که ز اسرار خدا است | سرنگونی ز پی نفس و دعات
کانچه گفت او بتو بره هست | یا نه بر تو سخن ناسره بست
ز اول آخر خود یادی کن | خویش را هم بخود ارشادی کن

وی بدن نیز بدین تا که جب | تکمه دان شو به یقین تا که جب
گر چنین تا نه شود بر تو اسی | بار نماند پس ازین نتوانی

حکایت پیر آزاده با جوان محتشم زاده

محتشم زاده از نخوت و جاه | میخرامید ظریفانه براه
بتجبر قدمی برمیداشت | وز تکبر علمی می افراشت
عارفی پشت دوتا در ژنده | دل ز نور ابدی آگه زنده
گفت ای تازه جوان تند مرو | پند سنجیده پیران بشنو
این روش نیست بجز خوش گامی | بازکش زین روش ناخوش گامی
طبع آن تند جوان بر آشفت | بانگ بر داشت ز نادانی و گفت
کای ز گفتار تو بر من باری | می شناسی که کیم گفت آری
اولت بود یکی قطره آب | که ازان شستن لباس است صواب
از شکم تا بکنار آمده | از ره بول دو بار آمده
وآخرت جیفه افتاده بخاک | کرده پنهان بیکی تیره مغاک

برتوان

بر تو آن پرده بفرض ار بدرد | چشم نابسته کسان کم گذرند
در میانه که سر ایر نوشی است | روز و شب کار تو سرگین کشی است
تنت آراسته از گوهر و در | چون شکنبه شکم از سرگین پر
گر بجو دنیت ثنا ساده ریست | لب گشادم بثنا ساکری است
از من این نکته فراموش مکن | مدحت مدح گران گوش مکن

مناجات در انتقال از تواضع بحلم و مدارا

ای وجود همه پیش تو عدم | چرخ را پشت تواضع ز تو خم
با همه رفعت خود عرش برین | بر درت روی بذلت بزمین
هرکه خود را بر هست خوار افکند | کنگر عزت خود ساخت بلند
همه را عزت و خواری ز تست | حکمت کارگذاری ز تست
ما بخواری ز خدایت خوشیم | از کسان منت عزت نکشیم
عزت کان نه ز خواری تست | خواری گر ز تو یکباری ماست
جای از عزت و خواری ما رسته | کمر شکر گذاری بسته

گر تواضع بود پس از خفی آتش   سایه بر کس نیفتد اخفی آتش
نیستش چون کاسه پر از کبر کلاه   وارش از خاصیت کبر نگاه
بکف خشم عنان سپارش   روی از حلم و مدارا وارش

عقد سی یکم در بعض دیگر از فضایل نوع انسان
چون حلم و مدارا و عفو و احسان

ای علم افروخته از آتش خشم   خرمنت سوخته از آتش خشم
از خسان آن آتش افروخته   تر و خشک خود از آن سوخته
خار خشکی که ز تو صد خرمن   شو و از یک شرر آتش روشن
ورنه پای کش این سرکش را   آب حلم بزن این آتش را
وسن از گفتن بیهوده ببند   لب آلوده بناخوش مپسند
هر که ز آزار کش تیغ زبان   بر زبانها نکند تیغ زمان
هر زمان چین مکن از سر کین   بچه در پیلی مشت سکین
دم بدم بر من از جرم بری   پر مکن مشت زنید او کری

لب فرو بند به دندان پشیم   باز کش از لگد ظلم قدم
چون ستوران حد و خنجر حد   می بری زخم به دندان دلگد
خشم کم کن که بود روز جزا   ترک خشمت سپر خشم خدا
سازد از دست تکبر سپرت   دوزخ آمار سپهام شررت
رویت امروز به بر روزی کن   هر فروزانت سپر دوزی کن
حلم اگر چند گرانست چو کوه   می رسد بر دل از آن بار ستوه
رو وران کوه کن از موج غضب   پیش از آن کت گذرد موج ز لب
حلم کشتی غضب طوفان است   صاحب حلم چو کشتی بان است
زور طوفانش چو کشتی شکند   موج طوفان بهلاکش نکند
سالها رام کن سهو دی   قدم سعی بره فقر سوی
هر چه گر روی نبستند جدای   که خلد نشتر غارت بپای
تو هم این شیوه بیاموز آخر   ز آتش قهر بپرهیز آخر
خرده بر کم خردان پیش مگیر   رنج بیگانه و بدان پیش مگیر

هر که غمگین کندت شادش کن / وانکه بندت نهد آزادش کن

نیکی آرایش اندیشه نباش / مصلحت کوش خطاکیش نباش

گنج دان رنج جفاکار آزار / باغ خوان داغ دل زار آزار

پیشه کن عفو بخوبی و خوشی / بگذر از ناخوشی و کینه کشی

در صف عفو و کرم شو منتظمی / بهتر از کشمکش تو منتقمی

کینه خواهی روش احسان نیست / هر که احسان نکند انسان نیست

مشو از ورزش احسان ثانی / خارج از دایره انسانی

مردم از دیو پریشان چه شوی / در غضب سخره شیطان چه شوی

همه تن پای شده همچو گوی / اندرین معرکه داری تک و پوی

دیو افتاده ترا در دنبال / سید ما کرد و گشت از حال بحال

حکایت راهبی که فریفته نشد بدعوی شیطان که گفت من عیسی ام از آسمان نزول کرده

راهبی را در دل زد غم دین / شد درین دیر دو در گوشه نشین

در صحبت ز خلق بربست / فارغ از خلق بخلوت بنشست

دیو سر جنبد چپ و راست شتافت / هیچ بر رهزنی اش دست نیافت

روزی از خاک درش سر برزد / سر انگشت ادب بر در زد

راهب از صومعه زد بانگ که کیست / بر در و در زدنی از پی چیست

گفت من عیسی ام از چرخ برین / آمده تا شومت رهبر دین

گفت من این دین آموخته ام / دیده از نور وی افروخته ام

گر همان دین نخست آوردیت / خالی از فایده کاری کردیت

ور پی دین دگر کرده نزول / سر کز آن دین و دیم نیست قبول

دیو چون دید که آن زرق و فسون / هیچ نگرفت در آن پاک درون

بانگ برداشت که من ابلیسم / لیک تو ایمنی از تلبیسم

از خطا هر چه بپرسی و صواب / گویمت بر نهج صدق جواب

گفت از مکر تو آگاهم من / گفت وگوی تو نمی خواهم من

دیو چون گشت خجالت زده باز / داد راهب ز پی آن آواز

کی شدی کج رویت عادت و خوی	پی یکی کت سخن راست بگوی
که درین دایرهٔ دیر شکست	کی برین طایفه آسیب شدست
گفت ازو زانکه از ظلمت خشم	پرده شان بسته شود بر دل و چشم
دانش و بینششان گم گردد	بخت بیدار ایشان خم گردد
همچو گوی کف نوزادان	یکیک از زد و برد شادان
پیش چوگان تن افتند زبون	حال شان هر نفسی دیگرگون

مناجات در انتقال از حلم به بشر و طلاقت وجه

ای ز حلمت همه را پشت بکوه	نیست بی پشتی از آن هیچ گروه
کوه حلم تو صدا جنبان است	جانها در تن ازان رقصان است
زان نواست سماعیم همه	جسم و جان کرده وداعیم همه
در سماعند چو ما ملک و ملک	دور آن بیشتر از دور فلک
هر سماعی که نه جاوید است	زین سماعست که سرگردانست
پا که با مستی خود کوفتن است	فرق خود را بلگد کوفتن است

جامی از دست خود از دست شدست	در لگدکوب خودی پست شدست
از لگدکوب خودش باز رهان	وز غم نیک و بدش باز رهان
گرچه خود را بچنین جلوه داده است	بر جبینش نگران صد گره است
پرده از چشم یقینش بگشای	گره دل ز جبینش بگشای

عقد سی و دوم در طلاقت وجه مزاج که چین انقباض در جبین نینداختن است و بزبان انبساط سخنان شیرین پرداختن

ای ترا صورت چین نقش جبین	خوی‌ها خوب تو صورتگر چین‌ها
ابرویت راست بهر موگرهی	سر گره بر رگ جان عقده نهی
لبت از نکتهٔ شیرین خاموش	چهره‌ات از ترشی سرکه‌فروش
چیست چندین ترشی روی ترا	چون ز صفرا شکند خوی ترا
نامده تیر بلای سویت	چون سپر چیست پر از چین رویت
در دلت چند گره از نادانیست	شاهد آن گره نادانیست
از تو جوی که ناهموار است	بر رخ آب گره ناچار است

از زمین تیغ زند سر خاشاک | تیغ آن تیغ نبود در تر خاک
گر شود ساده ولی سیمانت | نخورد خوش ترشیی از خوانت
می گریزد ز تو طبع همه کس | نکند آرزوی سرکه مگس
از گره چهره پر آژنگ مکن | کار بر خسته دلان تنگ مکن
نیستی از ترشی روی چه حبت | چند خواهی ترشی روی زبیت
به که چو برق درخشان باشی | تا که باشی خوش و خندان باشی
در رخ تنگ دلی خندیدن | بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام دهان آساید | ور شکر خنده روان افزاید
پر گره رو چو شب از انجم چند | لب گره شو چو دم صبح و بخند
باغ خندان ز گل خندانست | خنده آیین خردمندانست
دل شود رنجه ز جد شام و صباح | لیکن اصلاح مزاجش بمزاح
جد باید ز سفر فرسودن | هزل یک لحظه براه آسودن
گر نه آسود کی رنج زدای | شود از رنج درافتی ز پای

یک مزاح که از دور دروغ | برد از چهره جد تو فروغ
تخم کین از گل لطف انکار رو | خوی خجلت ز جبین بار رو
شو ز خیاط خرد تلقین جوی | راست گو لیک خوش و شیرین گوی
مغز بادام که کرد و خورده | به که باشد شکر پرورده

حکایت آن پیرزن که سوال کرد از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم که پیرزنان بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهن سال سوال | زنبی کای شه فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند | رستگاران به بهشت آسایند
شود آن منزل عالی وطنم | راحت آباد چو من پیرزنم
گفت حاشا که جنان خوش وطنی | گیرد آرام که پیرزنی
گل آن باغ جوانان باشند | غنچه اش تنگ دهانان باشند
پیرزن چو ز نبی قصه شنید | ناله از سینه پرغصه کشید
از فغان زمزمه غم برداشت | وز ره گریه ماتم برداشت

شد نبی شرده وش چابک و چست | کز نگه گشت عجوزان زحت
یک پیک دختر دوشیزه شوند | که دران روضه پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند | انگه امال امانی بخشند

مناجات در انتقال از ظلمات وجه تودد و تالف

ای عنت شادی دولتمندان | لب امید بیادت خندان
باد یکشمه ز لطفت گفته | باغ را غنچه دل شکفته
می گشایی بسر انگشت کرم | از جبها گره غصه و غم
بستن از تست و گشادن از تست | خواستن از تو و دادن از تست
نادری خلق ز پیوندی برما | فتح بابی ز پیوندی برما
جامی اکنون ز خود و خلق نفور | خواهد از تو شرف قرب حضور
تیز بین ساز بدانسان نظرش | که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیز شن ز تو ضایع نشود | خبر دیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رو در همه کس | جلوه نور تو آید و بس

نفرت او ز همه کم گردد | انسش با همه محکم گردد

عقد سی و پنجم در تودد و تالف که شفقت و محبت با خلق خدای گفتن است و از لوازم آمیزش ایشان بکرمین

ای ز خود ناشده یک لحظه خلاص | مردم از عام مجو خلوت خاص
چون الف از همه کس فرد مشو | حکم المؤمن آلف بشنو
میل وصلت ز الف کم باشد | خبر حرف که مقدم باشد
هر چه در مرتبه از وی پست است | در وصلت بخ وی بست است
گر نه چون الف نبد هیچ | از سبق یافتگان پای هیچ
یک از آنان که به پستی گشتند | بره طبع پریست گشتند
بس بر لنگر همت سرکش | دامن وصلت از ایشان درکش
عزلت از غیر خویش ابد یار | دامن صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب کمال | یار از یار برد جاه و جلال
یار با یار بهم جان و تنند | سخت پیوند چو روح و بدنند

تن ز جان بندکی آموز بود
جان ز تن بندکی اندوز بود

تن بی جان جز بود مرداری
جان بی تن چه بود بیکاری

سنگ از پرتو [illegible]
گردد از صحبت گل آب گلاب

جون صبا بر گل و ریحان گذرد
[illegible] بر [illegible] گذرد

ور گذر سوی خس و خار کند
جشمت از زخم خس افگار کند

جون ز نیکی در کم صحبت دست
با حریفان کنی منک نشست

با بزرگان ادب کن پیوند
نیک و بد هر جه بینی بپسند

بر ایشان به نکویی بردار
خو و دار ایشان همه نیک آید کار

نطق ایشان ز مقامات وصول
ور توانا یان ز تلقین بقبول

با رفیقان بفتوت می باش
تخم ایثار و فتوت میپاش

عیبشان جون شود از پرده بدر
دار پوشیده از ان عیب نظر

با فزود اشفقت همه روزی کن
بانتی مرز کیا مرزی کن

ور خطاشان نصیحت عیشی
ایشان نصیحت کنباید

گر ز صحبت نیکان باید
جز به نیکی همشان نگشاید

نیک شو تا که به نیکان برسی
کسی نیکان شوی از نیک کسی

ای بسا بد که ز نیک خوی نکو
با نکو کار شو و هم زانو

حکایت آن زاغ با کبوتر که بمناسبت نیکی همپای بد گرشده بودند

عارفی طوف کنان رفت بباغ
دید در باغ حمام با زاغ

باهم از حکم دو جنسی رستند
جون دو همجنس هم پیوستند

عارف از حال عجب بود بدید
ز تعجب سر انگشت گزید

کرد و تا جنس هم جون گستاخ
میوه چین آمده اند از گستاخ

ناگهان دید که از شاخ بلند
پر کشادند سوی خاک نژند

آب جویان تنک و پوی شدند
لنگ لنگان بتک و پوی شدند

دید کان هر دو ز ایشان ورنگی
دید هر خاصیت دیگر نگی

زاغ را ور نه چه نسبت بحمام
گر گزینند بیک شاخ مقام

بس و فرش چپ به حمامه
گر نشستند هم بیگانه

آشنایی بقرب ایشست | قرب ارباب او بر او ثبت

مناجات در تقریب سماع

ای دل و دیده صاحب‌نظران | از خیالت بجمال دگران
روی هر روی تو باشد همه را | چشم دل سوی تو باشد همه را
همه چون بر تو رویت نگرند | باز سر کرده بسویت نگرند
بهوای تو نشینند همه | بتمنای تو پسندند همه
هر نوای که بجای شنوند | گر از آن بوی وفای شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند | با غمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند | دامن از سیل جهان افشانند
بنده جامی از آن انجمن است | لیک در دامنشان دست زن است
تکمله دست وی از دامنشان | خوشه چینی وش از خرمن شان
از غم زرق و ریا پاکش کن | در ره صدق و صفا خاکش کن

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن است و آن چنین

بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از خدای تعالی ماندن

ای درین خوابگه بیخبران | بیخبر خفته چو کوران و کران
سر برآور که درین پرده سرای | میرسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از شاخ گل نغمه نواز | قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته جنبش دف کرده ز طوق | از نوا گشته جلاجل زن شوق
لحن قوال شده صومعه گیر | نه مرید از دم او جسته نه پیر
مطرب از مصطبه دردکشان | داده از منزل مقصود نشان
بادی بر دل پستان صبوح | فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش نگیرانش گوش | کودک آسا شده بر آورده خروش
چنگ بی عقل و چنگ زده | راه صد دل بیک آهنگ زده
نای بی کاسه نگشته ز شراب | یکی کاسه شده مست و خراب
پر از آسیب شده ناقوس زبان | نوبتی مقرعه بر کوس زنان
بانگ برداشته مرغ سحری | کرده بر خفته دلان پرده دری

موی فرو از زلف شب دل کند
گروه صد مرده بیابی زنده

چرخ در گردش ازین بانگ و نوا
کوه در رقص ازین صوت و صدا

هرگز از جای نخیزی تو
الله الله چه گران خیزی تو

هیچ والی چه گران شد خیل
پشتش از پشته اوزار ثقیل

زیر آن بار گران جان داده
پشته بر پشت ز پا افتاده

گر به خود وش با تو جم
یابدش از همه شبه بسیاری کم

ساعتی ترک گران جانی کن
شوق را سلسله جنبانی کن

بگسل از پای خود از لنگر گل
کامزن شو بسوی کشور دل

آستین بر سر عالم افشان
دامن از طینت آدم افشان

سنگ بر شیشه ناموس انداز
چاک در خرقه سالوس انداز

هر چه بندست بکش از وی پای
هر چه حشوست تهی کن زان جای

نغمه جان شنو از چنگ سماع
بگذر از جسم به آهنگ سماع

همه ذرات جهان در رقص اند
رو نهاده به کمال از نقص اند

تو هم از نقص قدم نه بکمال
دامن افشان ز سر جاه و جلال

زین سرود که بهایم نایم
تو ازین گونه غنا ایم نایم

خواب بگذار که بیداری به
دیده را بی سره بخوابی به

حیف باشد که بپایان جهه شتر
باشد از لذت آن نغمه بتر

تو بدین مرتبه انسانی
زان صدا چون شتره خالی خالی

حکایت صوفی اعرابی که غلام وی به حدی اشتران وی را هلاک کرده بود

صوفی را که یقین سر بمود
پا بمیدان توکل سر سود

روز در بادیه می برد شب
یک شبی نزد از حی عرب

آمدش در ره آن بادیه پیش
ساختش شمع سیه جاگه خویش

کرد در ساحت آن خانه نگاه
دید در بند غلامی چو نگاه

در غل و بند ز گردن تا پای
قدرتش نی که بجنبد از جای

بر زمین وی تواضع مالید
پیش مهمان تضرع نالید

که بود خواجهٔ من اهل کرم / نزند جز به ره لطف قدم
نشود سد رهش احیانا / نکند رد سخن مهمان را
خواه از آن عفو کند کار محال / رحم بر عجز گرفتاری من
خواجه چون روی به مهمان آورد / وز پی آن خوان طلب آورد
گفت اگر نخورانت نخورم / تا نبخشی گنه این یتیم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم / لیک بشنو که چه از وی دیدم
شتران بود مرا جمله نجیب / در سفرها ور در شکل عجیب
کوه کوهان همه دشت نورد / بگذشتنشان همه صحرا گرد
کرگدن وار سبک سیر و سمند / فیل کردار تنومند و بلند
سخت رفتارتر از صرصر عاد / چون ارم پیکرشان ذات عماد
از سفر واسطهٔ روزی من / وز جرس نوبت فیروزی من
دو سه روزه ره ازین پر منزل / کردشان بار گران مستعجل
وز حدی صوت طرب پی کشید / تا بیکروزه بدانجای رسید

بارشان چون بگشادند ز هم / برگرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصه برم / جز بصحرای عدم بگذرم
گفت صوفی که بخواند غلام / کی به جای من کرده قیام
گشتم از وصف خوش آوازی او / آرزومند حدی پردازی او
خواجه گفتش که حدی کن آغاز / داد قانون حدی سازی ساز
بود صوفی با دل بشکسته / شتری ز نظر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاک / وز جهان بی‌خبر افتاد به خاک
وان شتر کرد رسن پاره / روی بر بادیه گشته آواره

مناجات در تقریب تصایح الممتحن

ای تو ملک و ملک تنزه ذات / شتران فلک از شوق تو مست
هم آنست که این عرصه پهنا / بگسلانند ز مهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهند / جان شیرین به تک و پوی دهند
ای خوش آن راه رو از خود رسته / رقص دایم زده و در پیوسته

زیر پایش چرخ کند پای سست | لشکر جان بود و سبزهٔ تر

خارج از دایرهٔ صلح و نزاع | گرد و سپر بی سپر را سماع

ساز خاک قدمش جام می را | بر ازوی بزمش جامی را

جرعهٔ جام فناش کشان | بر سر خوان وفاش نشان

قید تعلیمیه بجاش گشای | رشح حکمت بزبانش گشای

نصیحت نفسش دار روان | باز کن گوش نصیحت شنوان

عقد سی و پنجم در دو نمونه که عدل ایشان سرمایهٔ آبادیست
و ظلم ایشان سرمایهٔ ویرانیست

ای پایه‌ات از قدمت پایهٔ تخت | تاج را گوهر تو مایهٔ بخت

کرده از صبح ازل همرهی است | سایه‌ات دولت ظل الهی است

منصب خسرویت داده خدای | کاوری قاعدهٔ عدل بجای

عرش را قایمهٔ این قاعده است | شرع را فایده زین مایده است

شه که از عدل فرخنده پی است | خسروی واسطهٔ خسروی است

نامهٔ جاه فنا انجام نیست | آنچه جاوید بماند نام است

جم ازین بزم شد و جام نماند | وز جم و جام بجز نام نماند

بد که بشکست ز مردان که هست | نام بد هست شکستی که هست

نیک اگر چه ز فنا کشته کم است | نام نیکوش بقای دیم است

رشتهٔ عمر بسی پیچ است | پا ورا زیج شد آخر هیچ است

زیر این دایرهٔ دیر مدار | مدحت نوح شد افزون شمار

لیک امروز هزاران سال است | که جدا مانده از آن اقبال است

گنج شاهی که خدا داد ترا | حیمت ملک بقا داد ترا

عدل کیمیاست که آن بقیاس | شصت ساله عمل ... شناس

خود ده انصاف که این پایه گرانست | بهر سودای این پایه گرانست

گر بدین پایه زیانکار شوی | وای آن روز که هشیار شوی

روی در صحبت بیداران آر | که خرابست زبی‌یار نگار

سفلگان کز سپر افراخته اند | بهر دنیای تو دین باخته اند

بلغ

جا بلا نند همه جاه طلب / خویشتن را علما کرده لقب
چشمهای اند درین تیره مغاک / گشته از جیفهٔ دنیا ناپاک
جستن پاک ازین قوم خطاست / ز آب ناپاک طهارت نرواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن / شاخ ظالم بسیار شکن
بلکه آن بیخ چو برکنده شود / شاخ ناچار پراکنده شود
تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ / تازه بر جای کجا ماند شاخ
حیف باشد که وران ورگران / از تو پرسند گناه دگران
تیغ بر کس مکش از کینه کشی / به که باشد دولت از کینه بری
خشم و کین چشم خرد را انجاست / روشنی جستن ازان شعله خوش است
چون کشد آتش خشم تو علم / آب عفوش بزن از بحر کرم
تا نسوزی کهی از دشمن خویش / مشو آتش مکن خرمن خویش
خشم گر خرمن این شعله کش است / روشنی جستن ازان شعله خوش است
گرچه در چشم خسان شعله نماست / بر لب خضر وشان آب بقاست

مکن از سرکشی خلق شتاب / که تاملت درین کار صواب
هر که شد سر بزمین افکنده / نشود جز بزمین افکنده
وانکه از دست شود از خوی درشت / سرکشش خواهی توانی کشت
گوی باد از طلب نرم ستیز / عاجز از نبود تاب ستیز
نرم باران بزراعت دهد آب / چون رسد سیل شود کشت خراب
گر ستم دیده از کشور تو / داد خواهان برسد بر در تو
با تو مظلومی خود عرض کند / بر تو فریادرسی فرض کند
بین که آن ظلم ز ظالم شله / گر رود با تو چه آید به عمل
سختی و زجر آسان کن / از بلای دگران هم آن کن
با اسیران بحبت شده بند / آنچه با خود نپسندی مپسند
گوش بر قصهٔ محتاجان دار / کار حاجت طلبان رو بگذار
تا بود حاجت حاجتمندان / نیست خود طاعت دیگر چندان
همچو طاوس خودآرای مباش / در خودآرایی خودرای مباش

افسر فرق تو بسر سجود / زیور دست تو ز بخشش جود
بر میانت کمر طاعت بس / بند کم شو کمر بندی کس
کلاه از عدل و قبا پوشش داد / بر تو این نکته ز فرا موش مباد
زانکه آبادی ملک از عدل است / وز غم آزادی ملک از عدل است
تا رعیت ز ملک شاد نشد / ملک از سعی وی آباد نشد

حکایت معموری مملکت نوشیروان که جغد از پی خانگی خراب بود و ویرانه چو گنج نایاب

عدل نوشیروان چو یافت کمال / ملکش از نامیه عدل جمال
خواست تعیش غم و شادی ملک / بخبر گیری آزادی ملک
خویش را شهره به بیماری خواست / وانگه آوازه به هر شهر انداخت
کاورندش سوی دارو خانه / کهنه خشتی زیکی ویرانه
کان حکیمان که ز کار آگاهند / بهر درمان وی این میخواهند
گرد خلقی چو دریافته زهر / خشت جو ده بده و شهر بشهر

هیچ جا یافت نشد ویرانی / کهنه خاک و خراب ایوانی
تا بجا نداری و پاک سرشت / بکف آرند یکی قالب خشت
بازگشتند همه دست تهی / شاه را در صدد عرضه دهی
کز معماری عدلت بجهان / خشت ویرانه نه پیدا و نه نهان
خشت بر خشت جهان معمور است / از وی آثار خرابی دور است
جغد در کشور تو هیچ نیافت / کز خرابی شده نایاب بجو
شه چو این شور عمارت بشنید / رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت المنة لله که خدای / شد سوی عدل مرا راه نمای
ساخت آباد همه عالم را / وز غم آزاد بنی آدم را
قالب رنج خلل این بود / قصد من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد / خانه از گل خشت آباد

مناجات در انتقال از دولتخواهی ارباب سلطنت به نیکوخواهی ارکان دولت

ای عدل تو سموات بپای   نور عدالت ز زمین ظلم زدای
عدل شهان که بهر خیر و شر است   از جهانداری عدالت اثر است
نام تو عدل آمد و کار تو عدل   آشکارا شده ز آثار تو عدل
ظلم‌هایی که بعالم پیداست   همه عدلست ولی ظلم نماست
همه از تست بلی کی شاید   کز تو کاری که نه عدلست آید
نسبت ظلم بتو نیست ادب   ظلمت باشد بد ظلم لقب
جام عدل است بهر جامی نیز   کش ز مستی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز ز جام آزا   بزه آغاز کن انجام آزا
از همه ظلم رهایی بخشش   دولت عدل نمایی بخشش
تا بهر شغله که ظلم اندوزد   رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد سی و ششم در نیکوخواهی ارکان دولت میان
پادشاه و رعایا رابطه اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه اند

ای که ترا بشست برده زدست   زین قرابه نشده کج چو بتست

حق این قرب بشکر ار بجای آری   قرب حق بر سر این قرب فزایی
چیست شکر این کرم و لطف شگرف   در رضا جویی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خون ریز شود   بهر آزار کسان تیز شود
سخت رویی چو سپر پیش آری   زخم بر بی‌گنهش نگذاری
ور گران برق شررزان گردد   وز غضب آتش سوزان گردد
ناید از تو که از آن تاب بری   بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چو در جود زنند   دم ز اندیشه مقصود زنند
اگر آن راه خساست سپرد   بخل را عقل کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش   رو باحسان و عطا آوریش
ور گر او جست بانصاف کند   در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح نکو پوی کنی   بطریق وسطش روی کنی
ور گر او راه طبیعت سپرد   ترک قانون شریعت کرد
باز داری ز طبیعت روشش   هادی راه شریعت شوی اش

وای اگر زجر ز ظالم نشود باعث رد مظالم نشود
تو بر آن زجر گر نیی انگیزش سازی از بهر مظالم تیزش
این بود رسم و ره آگاهی شاه را صورت دولتخواهی
نه که در ننگ بدش یار شوی در پی شر و شور بود کار شوی
هر چه خواهد دل او او خواهی عالمی از پی ستم جانکاهی
ظلم را قاعده شوم نهی بیداد کردن مظلوم نهی
وین ز روشنی دیانت دانی کمتر و رزی دکفایت خوانی
گاه آری به ایلخانی نسبت گر کفایت ده تو گشته دو بیت
تخم شیرین فکنی در شوره رونق دین شکنی از نوره
خوان صد ظلمه آری سویش تا شکم پر کنی از پهلویش
سر بجو ره بگر که ته نظری آز چرا کاه بعد حیله گری
کاو را در نظر شیر برد آنکه بیس مانده او سیر خورد
دیر خورد جمله بدینی واو طرفه گر زود بیم ناسزاوی

ای پسر دگر ز نهدت طبع کرام خسر الدنیا و الآخره نام
پیش ازین خیمه سلاطین بودند که همه صاحب تمکین بودند
بود شان کارگذاران در پیش همه پاکیزه دل نیک اندیش
وانی خود به تیغ دین کرده رسم دین پروری آیین کرده
برگرفته ز میان بهره خویش کرده مرآت صفا چهره خویش
گشته از عاقبت کار آگاه غم خور خلق و نصیحت گر شاه
چون کی گفته به شاهی گفتی شاه از آن نکته چو گل بشکفتی
دل از آلایش غفلت شستی زان قبل نکته دیگر جستی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبد العزیز رضی الله عنه از غلامی بود که خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن بجون تخت کرده در دین سبق عدل درست
داشت در تحت حرم فرزندان چون پدر جمله به دین خرسندان
عید شد پیش پدر جمع شدند هر بر وانه آن شمع شدند

اشک از دیده فشاند چون شمع / که پریشانی عالم تو جمع
با تن عور چو شمعیم همه / بهر جا رشته جمعیم همه
نیست از اطلس و اکسون تحتی / همچو فانوس کم از پیرهنی
تا بکی پیرزنش ای که شیم / سر وی طعنه همسایه کشیم
چون عمر گریهٔ آن زن بشنید / بار غم بر دلشان نپسندید
بنده داشت عجب فرخ فال / کار او خازنی بیت المال
گفت او در بدر از مخزن خویش / خرج یکماههٔ من بی کم و بیش
کار این چند جگر گوشه بساز / خوبی من دگر ماه انداز
بنده گفتا که تو ای خواجه / ... و فتر دین بیا چه
... گر ترا ضامن کیست / گو یکی هفته دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را / گر بمیری که دهد تاوان را
عمر آن نکته نیکو چو شنفت / آه ازین گردون بغض زندان گفت
روی در زاویه درد کشید / وین هوس را ز دل خود بکشید

حکایه حجام

نه دلش را ز طریقت نوری / نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفیی بود ز آلایش پاک / زده در خرقهٔ آسایش چاک
ز ریاضت شده چون موی تنش / سر موئی نه سر خویشتنش
زان تقابل که میان شب و روز / هست تا بود و بود خواهد بود
شد بجنگ آوریش شیر مصاف / زخم زن گشت بشمشیر خلاف
گفت کای دی تو چو خوی درشت / کرده بر صحبت دانایان پشت
با شناسائی خود ساخته / کو خدا را بچه بشناخته
گفت ازان فیض که هر لحظه ز غیب / ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب
گرچه شد موج زنم خاطر از آن / هست گفتار زبان قاصر از آن
حاضرانش گفت بدین گشت بیان / چو شوی قاید کوران جهان
گفت من غرق شناساوریم / نیست کاری بشناساگریم
هر که پی بر پی من بشتابد / هرچه من یافته‌ام او هم یابد
کار من نیست که کس را بجدال / ره نمایم بخداوند متعال

مناجات در ثنای هستی آفریدگار و طلب داشتن توفیق بر گوهر توحید سفتن

ای جهان از صفت ذات تو پر | عالم از حجت اثبات تو پر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست | پرتو روی دلارای تو نیست
تو چنین ظاهر و ما کور بصر | تو چنین حاضر و ما دور نظر
نور تو گر نبود ما چه کنیم | چشم بینا دل دانا چه کنیم
هست از غایت کوته نظری | خبر ما ز تو جز بیخبری
گرچه جامی بود از بیخبران | چه شود گر بطفیل دگران
بخشی از هستی خویشش خبری | بندی از طاعت خویشش کمری
در دلش تخم هدایت کاری | بر گلش ابر عنایت باری
مهرش از مهره گل بگشایی | زنگش از چهره دل بزدایی
پا بکاشانه قربت نهیش | می ز خمخانه وحدت دهیش

عقد نخستین در بیان کیمیای برهان بی همتایی آفریدگار حق سبحانه و تعالی که در بیان و برهان همه زبان آوران گنگ‌اند و عقول زبان‌دانان لنگ

ای درین بتکده طبع فریب | برده غوغای بتان از تو شکیب
طبع را بند خرد بر پا نه | پای اندیشه درین غوغا نه
بنگر این انجم مهر و مه را | تاب ره گشته خلیل الله را
تا فتادی دلش از ره قبول | گر نه بشکستی شان سنگ عقول
سنگ بر بتکده آزر زن | در جهان صیت خلیلی افکن
تیز کن خنجر لا بر سر لات | ببر از لات منی از منات
تاج عزت ز سر عزی کش | رخت طاعت بر مولی کش
شوی اهرمن و یزدان گوی | تا فتد از انجمن ایمان روی
عمر وی شد به گوی افزون | خیمه زد ساحت این دیر برون
تو بصد بت چه بصد بلکه هزار | بلکه بیرون ز شمار از وی شمار
کرده روی بلی سر تو نفسی | می‌زنی در ره ایمان سوی
گاه گویی که من آن دریایم | که حباب از گهر آرایم

هر که یابد ز گلشن بوئی — بوی عرفان دهد از هر موئی
زبان سبز نئی این است ولی — نیست بر موجب آیت عملی
هرچه تقریر تو ترتیب کند — صورت حال تو تکذیب کند
هرچه یابد ز مقال تو فروغ — سازد از فعل تو مطعون بدروغ
نیست این راستی و راست روی — که جهان راست که گوئی شنوی
راه رو بس سخنها بگوی — آنچه خواهی بشو آنگاه بگوی
دل که کرده ز دوروئی صافی — جز یکروئی وحدت لافی
دیده بر شاهد وحدت بگشای — وز دوروئی و دوگوئی بازآی
سهل باشد که زبانی تو ماه — بر تو باشند درین نکته گواه
گرچه قولت دم افلاک زند — فعل تو نعره انکار زند
از محیط فلک اوج سماک — تا حضیض تک مرکز خاک
بین مرتب همه اجرام که هست — وین همه جنبش و آرام که هست
شکل ترتیب فلک بر یک حال — دور و سیر همه بر یک منوال

یکی از صورت خود ناگشته — یکی از گردش خود نگذشته
متفق وضع دوایر با هم — منتظم سلک عناصر با هم
همه بر یک صفت و یک آئین — هیچ زیرین نشده بالائین
سال و مه روز و شب و شام و سحر — یک بیک گرم رو و تیزگذر
نابدید شده هم در گروند — بر یکی قاعده آیند و روند
چار فصلی که بهر سال در است — همچنین محکم و روشش بر سیر است
این موالید سه گانه که جهان — پر از آنهاست چه پیدا و نهان
نوع نوعش نه کم آید نه فزون — از نهانخانهٔ ابداع برون
کارگاهی چنین ضبط و نسق — کار یک کارگذار است الحق
کشور آباد نگردد بدو شاه — بشکند از دو سپهدار سپاه
از دو بانو چو شود آشفته — خانه امید مدارش رفته
رنج طفل است ادای دو ادیب — مرگ رنجور ادای دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب

نبض آن با اعتدال نپیوست و تا قاروره وجود یکی نگشت مزاج وی از علاج و یکی به صحت نه پیوست

داشت آن شاه بیالین دو حکیم | هر دو دانا و خردمند و کریم
لبشان با دم عیسی همدم | گفتشان راحت هر رنج و الم
دست هر یک چو بنبض او رسیدی | دستگیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج | وان دو در کار تدبیر علاج
لیک هم پیشگی هم کاری | زد بر ایشان ره دولت یاری
هر چه آن گفت وآن وا دادی | هر چه این بستی او بگشادی
روز صحت شد از ایشان تاریک | شب تار اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری زیرک | آن تعصب چو بدید از هر یک
حیله کرد و بدانای پس از | کان دو دانا یکی آمد باز
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر | قصه را کرد بر آن عمر قصیر
گفت ای از تو زبانم همه سود | این خیالت ز کجا روی نمود

گفت از آنجا که بجا گفت خدای | که عمارت گر این طرز سرای
گر بفرض از یکی افزون بودی | هر دمش حال دگرگون بودی
طشت خورشید ز بام افتادی | کار گردون ز نظام افتادی
زاده خاک اگر خاک شدی | خاک چو گرد بر افلاک شدی
تیز کردی بعدم جمله قدم | بلکه سر بر زدندی ز عدم

مناجات در طلب توفیق ترقی از مقام توحید شهود و وحدت که نهایت راه مقصد آن از اقصای عارفان آگاهست

ای بتوحید تو هر ذره گواه | نیست یک ذره بتوحید تو راه
در رهت ذره ناچیز شدیم | کمتر از ذره و بس نیز شدیم
ما و بی حاصلی و نومیدی | گر نه فضلی تو کند خورشیدی
جست و جوی تو قرار از ما برد | ضعف تن قوت کار از ما برد
تو ببخش که کاری بکنیم | بجریم تو که داری بکنیم
نقد دین از غش و غل پاک کن | دل ز آلایش گل پاک کن

شد پریشان ز دو بینی کارش / روی در قبله وحدت آرش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه و تعالی حقیقت وجودست و هر حقیقت که مشهودست بسبب آن ذات موجود

ای درین خوابگه خفته دلان / جمع ناگشته چو آشفته دلان
زیر این پرده گلی و سپال / مانده در تفرقه خواب و خیال
لعبتان که بدین پرده درند / که ازین پرده بدین جلوه درند
گر چو بس عشوه ده و طنازند / پرده وحدت لعبت بازند
این همه لعبت و لعبت سازی / وین همه شعبده لعبت بازی
نیست جز در نظر خواب آلود / جلوه گر گشته خیال بی بود
چند خرسند نشینی بخیال / هان دمان دیده بخود نیک بمال
بو که زین خواب چو بیدار شوی / خارق پرده پندار شوی
گردد از تیز نظر چشم شهود / بر تو مکشوف شود سر وجود
وحدتی خالی از دویی / فاش از کسوت مایی و تویی

هستی ساده ز هر نام و نشان / برتر از مرتبه علم و عیان
در همه ساری بی وهم حلول / سر بالی ز حد فهم عقول
وز همه عاری بی نقص زوال / منتقل ناشده از حال بحال
جلوه اولش از حضرت ذات / بود بر خویشتن باسما و صفات
ذات سازج چو باوصاف و نعوت / یافت در مرتبه علم ثبوت
دید در خود همه پیش و کم را / شد حقایق صور عالم را
اوست در صورت لیلی ظاهر / اوست از دیده مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر / بوی آن داده بیعقوب خبر
هرچه او هست نه مغزست نه پوست / همه هیچند همین اوست که اوست
وان حقایق ز در لطف عکس انداخت / علم کثرت بر اعیان افراخت
شد ز هر عکس در آیینه ذات / ذات یک عین ز اعیان ذوات
اولا گشت ز تکرار عکوس / مرتبه مرتبه ارواح و نفوس
بعد از آن مرغ ظهورش پر و بال / زد ز ارواح باقلیم مثال

وز نشاطش چرخ چون رقاص گرد / یافت مس خس ازان رونق زر

نه فلک بر روی حسن کاشته / هر فلک دورهٔ دایم برداشته

زیر آن آب و گل و آتش و باد / چار در خانهٔ آغاز نهاد

ساخت در وی پی نیکوبختی / از موالید سه پایه تختی

آن نکوبخت ازان تخت بلند / چشم بینش به جهان راست فکند

دید او گشت که موجود یکیست / در همه شاهد و مشهود یکیست

اوست در صورت لیلی ظاهر / اوست از دیدهٔ مجنون ناظر

زده از پیرهن یوسف سر / بوی آن داده به یعقوب خبر

هر چه او هست نه هو هست نه اوست / همه هیچند همین اوست که اوست

ذره نیست پر از آب حیات / موج زن آمده از کل جهات

بر هوا جام حبابش خوانند / بر سما چتر سحابش خوانند

در صدف ریخته نم نیسانست / منعقد گشته در غلطان است

نامور هست یکی تا به شمار / نامهاش آمده افزون ز شمار

آنچه در وحدت ذاتست مقیم / از دو نامش نتوان ساخت دو نیم

یک شو و دیدهٔ یکبین بگشای / وز دو نامی بدو نیمی مگرای

بین یکی علم و عیان از روی کم / اسم و رسم دو جهان از وی کم

در همه بر صفت یکتایی / مانده پوشیده ز بس پیدایی

گر بعرض آمده اعیان جهان / مانده آن نور یکی لحظه نهان

همه اعیان بعدم باز روند / وز عدم دانه این باز شوند

تیزبین گرد و شان چشم شهود / غرق گردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جست و جوی دریا باختند و تا بخشکی نیفتادند دریا را نشناختند

داشت غوکی لب بحر وطنی / دایم از بحر همی راند سخن

روز و شب قصهٔ دریا گفتی / گوهر مدحت دریا سفتی

گفتی از بحر پدید آمده ایم / ره درین گفت و شنید آمده ایم

دل ازان گوهر دانایی یافت / تن ازان دست توانایی یافت

هر کجا می‌نگرم اوست همه	هر طرف می‌گذرم اوست همه
ماهیی چند رسیدند آنجا	از وی آن قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از دلشان سر بر زد	آتش شوق بجانشان در زد
پای تا سر همگی پای شدند	در طلب مرحله پیمای شدند
بر گرفتند تک و پوی نیاز	بحر جویان چو نشیب و چو فراز
گاه در ریگ چو صدف جا کردند	گه چو خس روی بکنار آوردند
نه نشان یافت شد از بحر نه نام	می نهادند بنومیدی گام
از قضا صیدگری دام نهاد	ایشان بر گذر دام نهاد
یکسر آن جمع بدام افتادند	تن بکام دل خود در دادند
صیدگر برد سوی ساحلشان	ساخت بر خشک زمین منزلشان
چند تن جنبش و کوشش کردند	خوش خزان راه ببحر آوردند
نیم مرده چو رسیدند ببحر	جام مقصود کشیدند ببحر
دانش و بینششان روی نمود	کانچه میدانستشان نیک چه بود

زنده در بحر شهود آسودند	غرقه بودند و ندانا بودند

مناجات در اثبات عموم سریان حقیقت در مراتب و طلب وصول بشهود آنکه روش ارباب تصوف است

ای پر از فیض وجود تو جهان	غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایه صورت و معنی همه تو	با همه بی همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو نه چندست نه چون	خالی از تو نه برون و نه درون
متحد اولی و آخریت	متفق ظاهری و باطنیت
کرده او در همه اضداد ظهور	هیچ ضدیت نزدیک تو دور
جامی از هستی خود پاک شده	در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنا میخواهد	وز فنا در تو بقا میخواهد
از خود و کار خودش فانی دار	وان فنا را بوی از زلف بدار
چون فنا شد بقائیش بستان	بر سر صدر صفاتش بنشان
کن صفاتی همه ستان صبری اش	متصف دار بصفونی گری اش

عقد هفتم در شرح تصوف که بستن دست تصرف است و رستن از قید تکلف

دل چو خم چند برآواز تهی / نامد آواز جز از خم تهی
ای بصوفی گری آوازه بلند / کرده زین شغل تو آوازه پسند
چون دهد کوس تهی بانگ درست / بانگ او شاهد بی‌مغزی اوست
نیستی صوفی ازین نام چه سود / دعوی پختگی از خام چه سود
کی سپیدی شود از زنگی ور / گرچه خوانند نهانش کافور
جامه فوطه چه پوشی چو مگس / پر بهم خوان چه کشایی ز هوس
طوطی قدسی از هیچ کسی / میزنی پر بهوای مگسی
وین که صد پاره زنی پاکی تست / بکندش حرص تو صد پاره درست
چاک در تارکت از تیغ حسود / بخیه بر پاشنه موزه چه سود
گردی انداخته سجاده بدوش / گرد بازار چو سجاده فروش
یک بزار زیرکان دیده ورند / صد ازین جنس بیک جو نخرند

دیده روی اهل دل از همت پست / جز بعصا نیست ترا هیچ بدست
آنکه در چه فتد از لغزش پا / دستگیرش نباید ز عصا
هست مسواک کف سوهانت / کز طمع تیز کند دندانت
ترسم از پنج بر و جو شجره / تیز دندانیت آخر خواره
رشته سبحه بر انگشت مپیچ / کز آن حلقه برون ناید هیچ
بهره چند بود بی سر و بن / کف از آن طالب سبحه زده مکن
تا از آن چشم بود بکشاد / سر گرفت رو ندهد نقش مراد
گر حسابات حسنات هوس است / عقد انگشت تو تسبیح بس است
چو زنان موی صد رعنایی / ریش از شانه زدن آرایی
شانه بفکن چو نه ای مردانه / که بر این ریش جدا از شانه
جمع از زنان بی آور در چنگ / همچو دندان کی آن جفت زرنگ
بهر کم بهره آن سم خلال / ورنی سر بمیان نشان چو خلال
دست از حرص بتره کوته کن / در صف اهل قناعت ره کن

نیست ز بینده درین پی مجاز | آستین کوتهی از دست دراز
ذوق حسن نگری ار هست ترا | باید از خویش نظر بست ترا
مؤمنی آنست که از خود رستست | از نکو جسته و از بد رستست
نبد هستی و هستی ساده | زاده کون و ز کون آزاده
با اضافات ز اضافات برون | در مسافات ز مسافات برون
در مکانی و مکان از وی تهی | در زمانی و زمان از وی بری
ابد از نفس با ازل جنگی نه | ازلش با ابد آهنگی نه
نه ز ادوار و دوران تأثیر | نه ز اطوار ازو تغییری
گر بفیض فلک و اوج سما | وانچه محصور بود فیهما
گر در اندر دل آن کس جا | نکند احساس که هست او جا
دل او موج زنان دریاییست | کش زنی از دو جهان پیدا نیست
هفت دریا چو یکی شبنم ازو | بلکه یک قطره ز عالم ازو
گنج عرفان بودش حاصل کسب | قبله اش منبت تخم ذات نجب

جلوه گر گشته بران وحدت ذات | نکشد رنج تقابل صفات
پیش آن لطف همان قهر همان | نوش او نیش همان زهر همان

حکایت مناظره کلیم در نوای طور با ابلیس که چرا سجده آدم نکردی و سر بطوق لعنت درآوردی

پور عمران بدل غرقه نور | می شد از بهر مناجات بطور
دید در راه سپه رو رانده را | قاید لشکر مهجور رانده را
گفت کز سجده آدم ز چه روی | تافتی روی رضا راست بگوی
گفت عاشق که بود کامل سیر | نبرد جانان نبرد سجده غیر
گفت موسی که بفرموده دوست | سر نهد هر که بجان بنده اوست
گفت مقصود ازان گفت و شنود | امتحان بود محب را ز حسود
گفت موسی که اگر حال اینست | لعن و طعن تو چرا آیین است
بر تو چون لشکر غضب سلطانی | شد لباس ملکی شیطانی
گفت کین هر دو صفت عارضیند | مانده از ذات یکی خالیند

گرچه باید صد ازین پا برود … حالت آنم متغیر نشود
ذات من ار صفت خویشتن است … عشق او لازمهٔ ذات منست
تا کنون عشق من آمیخته بود … در غرضهای من آویخته بود
وا شدن بخت سیه و روز سپید … سر و هم دوست خوش ایام امید
این دم از کشمکش آن رستم … بسته نوی و غنا شستم
لطف و قهرم همه یکرنگ شدست … کوه و کاهم همه هم سنگ شدست
عشق شست از دل من نقش هوس … عشق با عشق همی بازد و بس

مناجات در اشارت بسعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوف و علت کمال آنست که مقدمهٔ او سعادت است

ای صفات تو حجب وحدت ذات … جلوه‌گر ذات تو ز اسما و صفات
آشکارا ن بجهان غیر تو کیست … زیر این پرده نهان غیر تو کیست
باطن عالم و ظاهر همه تو … غایب از دیده و حاضر همه تو
نفس تو شامل هر ناکس و کس … همه را روی بسوی تو و بس

جامی از جمله کسان نیست پستر … ور همه بازپسان واپستر
می نهد در ره تو روی نیاز … بی نیازش همه کار بساز
سر ز سرداری گردان آنرا … سر نه در ره سرور آنرا
از همه وسوسه‌ها پاکش کن … در ره اهل طلب خاکش کن
لنگی از پای ارادت ببرش … ره با قلیم سعادت گذرش
بخشش از حسن ارادت کیشی … بر سر اهل ارادت پیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان مقصد از مقاصد مجازی تافتن است و بر بادیهٔ جهد بکعبهٔ مراد حقیقی شتافتن

ای درین دائره وهم و خیال … مانده در ربقهٔ عادت مه و سال
هیچ که منشور سعادت داده است … در خلاف آمد عادت داده است
چند در بند ره عادت باشی … تا رک تاج سعادت باشی
گرهٔ عادت خود ریز به پیش … بازکن خوی ز خو کردهٔ خویش
دیده که بهر صنایع باشد … تا دلیل صانع باشد

منظر شاهد معنا سازی / با رخش نرد تماشا بازی
گوش گر مدح پی قرآن شنوی / تا بفرموده یزدان گروی
رو ندان ناله نی و چنگ کنی / بسماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی رنج و ملال / سازی اش کیسه ز کسب حلال
نه که از جام شوی باده گسار / داری اش کف دست آبله دار
لب و دندان و زبانت دادند / قوت نطق و بیانت دادند
تا شوی بر نهج صدق جواب / متکلم باطایب خطاب
نه که بیهوده سخن سنج شوی / نطق را مایه صد رنج شوی
آنچه گفتم همه عادات بدست / گر نه شایسته دین و خرد است
بر کرهها همه پیوند گشای / آوری روی بدرگاه خدای
هست ارادت نه ره آزاده / ترک ما کان علیه العاده
ای خوش آن وقت که از کار نظر / بر زند خواستی از جان تو سر
کوه اگر بر تو کشد تیغ جنگ / یا مرصع کمر از دم پلنگ

دست خود در کمر اری پی کوه / دولت پایدار آن بیخ شکوه
همچو خورشید که بخود منعیش / خویش را عور زنی بر تیغش
خون لعل از کمرش بگشا پی / نقد کان از کمرش بربا پی
بلکه چو کبک نهی پا بسرش / وز کله گوشه کبک پی جگرش
در رسید باویه زرف بریش / صحبت آن زدل عارف بیش
گرد باد وش جنگ سوده کلاه / کشته کوی کلفتش تباه
خار آن دشت بیداد گران / خار گان دشت خونین جگران
کوه با صرصر آن ریگ نمای / ریگ چون اخگر سوزان بوپای
بهوایش چو کند مرغ گذر / همچو پروانه فتد سوخته پر
بگذری از پی او همچو سحاب / از مژه بر تف آن ریزان آب
در بگیر دره آن تو دریا پی / قلزم موج بگرد و پا پی
جرم سیاره چو گوهر در روی / ماهی چرخ شناور در وی
غوک آن بحر زبان ماخر چنگ / کام او اندر وی دکام نهنگ

زان کنی همچون صبا زود گذر ... بکنی لب تر ازان کشتی‌وار

هرچه القصه کند پندارست ... روی بر تابد ازین قبله که هست

یک یک از میان بر دار پی ... قدم صدق بجان رو دار پی

تا نهی نرم بخلوتگه راز ... چنگ وحدت ز نوای تو نواز

ور بود تار ارادت ز تو سست ... سازش از قدم پر در بست

باز در خواهش ازان خوش خوش پیش ... ره دراز و پی اش از کاهش خویش

باش پس خوش آینه صاف ... بتراش از دل خود زنگ خلاف

شو سمندر چو فروزد آتش ... باش در آتش آن خرم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که بفرموده پیر جهت کار در تنور فروزان نشست و از تاب آتش یک موی بر اندام کم نگشت

صادقی را غم شبگیر گرفت ... صبحدم دست یکی پیر گرفت

کمر خدمت او ساخت بلند ... بهر معراج و مقامات بلند

هر روزی دم عرفان میزد ... گوی اسرار بچوگان میزد

سامعان جمله سر افکنده به پیش ... از ره گوش بدر رفته ز خویش

آمد آن طالب صادق بحضور ... که بفرموده است ای چشمه نور

خشک و تر هیمه همه سوخته شد ... تا تنور عجب افروخته شد

بعد ازین کار چه فرمان است ... آنچه مکنون ضمیرست آنست

پیر مشغول سخن بود بسی ... در جوابش نزد اصلا نفسی

کرد آن نکته مکرر دو سه بار ... پیر زد بانگ که ای نکته گذار

چند با ما کنی الحاح چنین ... رو در آن آتش سوزان بنشین

باز دریای صفا پیر کهن ... موج زن گشت بتحقیق سخن

گفت خیزید که آن یار ز من ... کرده در آتش سوزان مسکن

زانکه عقد دل او نیست گزاف ... با من آنان که کنند قصد خلاف

موج آن بحر بآخر چو رسید ... یادش آمد ز مقالات مرید

یافتندش چو زر پاک عیار ... کرده در آتش سوزنده قرار

آتشش شعله زنان از هر سوی ... بر تنش کج نشده یک سر موی

مناجات و اشارت بانکه ارادت خاست از جانب مرادست نه مرید و طلب توفیق توبه که مبنای سایر مقامات

ای دل اهل ارادت به تو شاد — تو نیازم که مرید تو و مراد

مرد تلوین ز تو تمکین یافت — شوق مسکین ز تو تسکین یافت

خواهش از جانب ما نیست درست — هرچه هست از طرف تست نخست

تا نخواست ز پی کاهش ما — هیچ سودی ندهد خواهش ما

ور بجا خواهش ما راست شود — مو بمو بر تن ما خواست شود

ده نکو سر انجامی را — گرم کن ز آتش خود جامی را

در دلش ز آتش آن شعله فروز — هرچه غیر تو بود جمله بسوز

بو که بی درد سر خامی چند — بار سر کرده روم گامی چند

ره به سر منزل مقصود برد — پی به پیغوله نابود برد

ورزند آتش هستی تابی — ریزد از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در مقام توبه که عبارتست از مخالفت کردن است و روی در موافقت آوردن

ای رقم کرده تو حرف گناه — نامه عزت ازین حرف سیاه

گر ز نامه سیه کاری چند — بهر هر حرف نگو ساری چند

وای اگر عهد بقا پشت دهد — هر که بر حرف تو انگشت نهد

گستر و ساق اجل پا بر ساق — وز فنع ساق تو پیچد بر ساق

دوستان نغمه غم ساز کنند — دشمنان خرمی آغاز کنند

دار ثمان حلقه زده گرد سر تو — حلقه کوبان ز طمع بر دری تو

از برون سو تو گریان نگرند — وز درون خرم و خندان گذرند

هیچ تن را سر سودای تو نی — هیچ کس را غم فردای تو نی

پیش از آن کآید این واقعه پیش — به ز توبه نکنی چاره خویش

دامن از نفس و هوا در چینی — پس ز نو بی غم و غا ننشینی

هرچه بد باشد از او باز آیی — عقد اصرار ز دل بگشایی

زانچه بگذشت پشیمان باشی — اشک افزوده ز مژگان پاشی

بگیری
صح

به که بپر چد خطا کم سپری / سوی اقلیم خطا کم سپری
گل این باغ همه یکرنگست / بانگ مرغانش یک آهنگست
میوه کامسال ز شاخش چینی / بر همان صورت پارش بینی
بوی و دست همان رنگ همان / بکمال خوش آهنگ همان
پار خوش بود بچشم و دل تو / چیست امسال از آن حاصل تو
باشد اندر نظر نکته شناس / سال دیگر چنین طرز و قیاس
نیست در کار ز تکرار بزه / لیکن آن می برد از کار مزه
چند باشی ز معاصی ترکش / توبه هم بی مزه نیست بچش
ملک از عصمت عصیان پاکست / دیو کافر منش بی باکست
نکند طبع ملک میل گنا / تا بیاید تو به کرسی دیو جدا
خاصه آدمی آمد توبه / مایه محرمی آمد توبه
گرت از نسبت آدم ابست / رهنما گو ز ظلمات کجاست
چهره پر گرد کن از خاک نیاز / مژه از خون جگر رنگین ساز

جامه خود چو فلک زن در نیل / بدرون شعله فکن چون قندیل
دیده را سر ره بیداری کش / رخت در زاویه خواری کش
فرش آن زاویه خاکستر کن / جا درون با دل چون اخگر کن
سینه از ناخن حسرت بتراش / حرف میل کهن از دل بخراش
دست بردار بدرگاه خدای / کای خطابخش خطاکار ببخشای
گریه و زاری و خواریم نگر / بر جگر ناوک کاریم نگر
آتش افکن بدل زار غم من / بین بجو آتش دل دوزخ من
زین نمط گرد تواضع می تن / در زاری و تضرع میزن
بو که در دل کندت اثری / واشود بر رخت از توبه دری
در تو دریوزه کنان از زن و مرد / بر در هر کس و ناکس مگرد
در دل یکن و همت مبخواه / تا ازین ورطه بر آری ره راه
ای بسا شیر که عجز آمد ننگ / گرکش شو و صید شمارد به پلنگ
وی بسا مرد که درمانده جای / گرکش گشت بر زنی خار از پای

حکایت آن وزیر رفته بجاه جاه که از دست دو دگر
رسن شده عنایتش بچنگ افتاده و کمند نجات او گشت

می شد از خشم حشمت و جاه	پادشاه وزیری در راه
گردی از حلقهٔ مرصع کمران	موکبش ناظم عالی گهران
دیدن حشمت او باده اثر	چشم نظارگیان مست نظر
سرگران دولت و شوکت که بیست	بانگ برداشت که این کیست این کیست
بود جایگه نی انجا حاضر	گفت تا چند که این کیست آخر
مانده از حرم قرب خدای	کرده در کوکبه دوران جای
خورده از شعبدهٔ دهر فریب	مبتلا گشته بدین زینت و زیب
زین اداره پر شنم و پیچ	مانده از همه محروم و هیچ
آمد آن زمزمه در گوش وزیر	داشت در سینهٔ دل ابد نذیر
بر هدف کارگر آمد تیرش	صید شد گوهر نخچیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت	بحرم راه زیارت برداشت
بود تا بود دران پاک حریم	همچو پاکان بدل پاک مقیم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسید	زخم او بر دل آگاه رسید
صاحب جذبه ز خود باز رهد	وز بد و نیک خرد باز رهد
جای در کعبهٔ امید کند	روی در قبلهٔ جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بران و نا
دیدن آن از خود و استوار ساختن او بتقوی و ورع

ای ز سر رو همه را روی بتو	روی سرگشته ز هر سوی بتو
کار ما چیست گنه ورزیدن	عادت تو کرم آمرزیدن
توبه از بنده بود سست نهاد	توبه آنست که از تست گشاد
بارها بازشکن بوده توی	توبه ده توبه شکن بوده توی
هر که شد گم شده در تیه گناه	جز بتوبه نشود روی براه
جای گم شده را بخشی نجات	توبه روزی کن و بر توبه ثبات
نخوت توبه مبر بر سر نیش	دیدن توبه بپوش از نظرش

نکهت توبه بر او بر زن پرش | دیدن توبه بپوش از نظرش
پیش آن دیده که روشن نظر است | دیدن توبه گناه دگر است
بیز ز این همه از هستی سیر | کش نخور و از شجر هستی بر
از ورع هر که ز بردستی یافت | آنچه ز زور و زبردستی یافت

عقد دهم در کشف سر که کاسه سورت حرص و طمع است و کاشف ورع ظلمت هوا و بدع

ای که بهر شکمت گردن آز | سوی کاسه چو صراحیست دراز
چون خم باده همی داری کام | که کنی پر شکم خود ز حرام
در نمازت چه شد ار شب همه است | چون ترا قبله همت شکم است
جو بکامت ز ورع نیست مزه | لقمه را از مزه پرسی نزده
سر چو بر سفره و خوان تو نهند | سر چه در کام و دهان تو نهند
بخوری خواه که در خوان صفی | کاو خرینیست درین خوش علفی
مرغ باید که مسمن باشد | صحن از چشمه روغن باشد

هیچ غم نیست گرش غصب کنان | شحنه و ده کش از بیوه زنان
تخم لقمه است و آب و گل تو | نکند جز خوی حاصل تو
دانه ریزی که بکف آید خرمن | خار کاری که بدراند دامن
لقمه خشک حلالت در کام | لقمه چرب چه خواهی ز حرام
بز که لاغر بود و سگ فربه | به ست ازین فربهت او لاغر
دست رنج تو حلالست ترا | غیر از آن رنج و بالست ترا
نان خود با تره و دوغ ار ترنی | به که از خوان شه ار روغ زنی
نیست ممتاز حرامت ز حلال | سیل تیره است تر آب زلال
دلق و دستار همه آرایی | عطر تزویر بدان می سایی
سبحه با شانه همی پیوندی | عقد تسبیح بدان می بندی
میکشی خرقه پشمینه بدوش | می کنی گوشه نشین اندر گوش
باشد اینها همه دعوی یعنی | صوفی وقتم و صاحب معنی
تا فتد ساده دلی در دامت | طعمه چاشت دهد یا شامت

چون بد آن قدوهٔ ارشاد گروه	باز گویی ز روی ارشاد بدو
که فلان هست ز نیکوکیشان	مخلص و معتقد درویشان
زیر صد بار روی از ناداری	تو به صد باره شوی پیش باری
کند از بهر مغلی آغابه	رخت خانه گرو همسایه
بهر تو سفره و خوان آراید	شربت و میوه بر آن افزاید
تو هم از دین و خرد سر دوری	بنشینی و بشهوت بخوری
تف برین صورت و سیرت که تراست	تف برین عقل و بصیرت که تراست
این نه صوفی گری و درویشی است	نا مسلمانی و کافر کیشی است
نفس را طاقت و حلقوم بری	به که این طعمه ز قوم بری
دزدی و راه زنی بهتر ازین	کفن از مرده کنی بهتر ازین
چند گفتی کم بی دردان گیر	پی پیران و جوانمردان گیر
بین که مردان چه ریاضت بردند	تا درین مرحله پا افشردند
خاطر از هر سوسه خالی کردند	در ورع موی شکافی کردند

زانکه بی خون جگر پالودن	نیست امکان بهشت آسودن

مناجات و انتقال از ارکان ولایت به عابد

ای به راه طلبت سعی همه	خالی از زنگ هوسهای همه
آه ازین هیچ کسیها که زماست	بهر این بوالهوسیها که زماست
جان درین هیچ کسی خسته کنیم	در پی بلهوسی چند زنیم
نیست در هیچ هوس هیچ جهی	دل ما را ز هوس ساز تهی
بلکه آنرا به هوایی بند دل	به هوایی که بود عشق ازل
ز هوایی که نگنجید به بال	یا به نیل شرف جاه و جلال
عمر جایی که ثنا عیب شرف	در هوا ما و هوسها شده صرف
گر ازان کار رضا چیزی بدست	یا ازان گنج پشیزی نه بدست
تو تشرع که هوای تو کند	صرف آن بهره صفای تو کند
از رضایت چو بیاید نظری	برساند بکسان ناگه بری

عقد سی و هفتم در دلالت رعایا به غایب و به حاضر

بحق شناسی و شکرگذاری سلاطین عادل جهاندار

ای بدین تیغ قضا گشته امیر / زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
گر ز تیغست تهی همچو قلم / فرق سرشق شده از رنج و الم
گر ز خم است قلمی چون تیغ / غرق خون مانده ز افسوس و دریغ
جگر گیر به دندان دو سه روز / بنشین خرم و خندان دو سه روز
پرده تنگدلی باز مکن / داستان گله آغاز مکن
همچو زخم از اثر تیغ بخند / لوح سان نقش قلم را بپسند
نفع شه بیش بود از ضررش / خیر آن بیش هم از شررش
شکر نفعش چو نگفتی هرگز / چون گل از وی نشکفتی هرگز
این همه از ضرر او گله چیست / خیر بین از ضرر او گله چیست
گنج بی رنج ندیدست کسی / گل بی خار نچیدست کسی
گر نه شه داور عالم بودی / کار عالم همه درهم بودی
گر شبان پاس ندارد همه را / گرگ از پای در آرد همه را

باغبان گر نزند بانگ به زاغ / قرص انجیر شود نان کلاغ
تیغ آن گر به میان پیدا نشود / کید یاجوج فتن وا نشود
بیخ او شاخ سعادت ثمر است / که از آن کام امل شیره خور است
خود او بیضه سیمرغ ظفر / طایر نصرت از آنجا زده پر
بر تن او زره پر خم و تاب / چشمه سار خوی مردیش حباب
تیر آن مرغ پران سوی بسو / ناوک مرگ بر جان عدو
بر کمانش که ز سر گوشه زه است / زده صید ظفرت توشه ده است
افسرش کنگره دولت است / کمرش بسته پی خدمت است
قهر او گر نشود شحنه شهر / شهد در کام کسان گردد زهر
خلق آن گر نشود لطف طلسم / بگسلد رابطه روح از جسم
در حضر روشنی جامت از وست / در سفر ایمنی امت از وست
سوی تو ظلم از آن کم ره کرد / دست ظلم دگران کوته کرد
تخم روزیت که دهقان کارد / تکیت از بازوی سلطان دارد

تاجران حنت که از راه آرند | سوی شهر از مدد شاه آرند
پاسبان شب ازو زور و بست | حارس روز توی مزد و بست
خویش و بیگانه ازو قافله شو | راه و بیراهه ازان قافله رو
سنت و شرع ازو شد قوی | شرع دان زان ملک مهدی بدوی
مسجد و منبر ازو معمور است | دین و دولت ز خرابی دور است
این همه کارگر و کارگهی | نیست جز بهر تو چون درنگری
قدر هر یک که شمردم بشناس | پیشه کن تا عدد شکر و سپاس
از برای تو یکی کارگذار | گر نیی مزد کن این همه کار
کرده وصف گنج گهر افشانی | ور چنین نور همت افشانی
نیست سر نقد که گیرد ز تو شاه | مزد یک کار بر کار آگاه
این همه ناله و فریاد گرچه | این همه طعنه و بیداد گرچه
گرچه پیش تو بود ظلم نمای | شاید آن عدل به پیش خدای
ای بسا عدل که از رای جهان | کرده در صورت ظلم است نهان

حکایت مناجات کلیم علیه السلام که دیده بصیرتش می بگشاید و عدل در صورت ظلم نماید

گفت روزی به مناجات کلیم | کی خداوند رحیم و حکیم
بر دلم روزن حکمت بگشای | عدل در صورت ظلم بنمای
گفت تا نور یقینت نبود | طاقت دیدن اینت نبود
گفت یارب بده آن نور مرا | وانگه از ضعف یقین در مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین | می‌نگر قدرت ما را ز کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست | منتظر پای به دامان بنشست
دید کز راه سواری برسید | چو خضر رخت به سر چشمه کشید
جامه کند از تن و زد غوطه در آب | تن فرو شست و برآمد بشتاب
جامه پوشید و ز زین جا بگرفت | ره سوی منظر و کاشانه گرفت
بر زمین ماند ازان کیسه زر | از دل مشغله زد بیرون پر
پس ازان کودکی آمد ز ره | جانب کیسه اش افتاد نگاه

از عجب در راست کیسه را چو دید / کیسه را بر بود و سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نابینای پیر / راه جسته به عصا پیمای پیر
آمد و ساخت وضوی بهر نیاز / بست بر یکطرف احرام نماز
ناگه آن کیسه فرامش کرده / خیز با دخنده و خوش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت / بهر پرسش بسوی کور شتافت
کور با وی سخن گفت درشت / زور بر آن قهر کنان تیغ و بکشت
موسی آن صورت هایل چو بدید / گفت کای تخت گهت عرش مجید
آن یکی کیسه پر از زر برده / وین دگر ضربت خنجر خورده
کیسه آن ده برین خم جراست / پیش شرع و خرد این قصه خطاست
آمدش وحی که ای نکته شناس / کار ما راست نیاید بقیاس
داشت او کودکی از بن پدری / مزد تا بهر کسان کارگری
در حصار نکری مرد سوار / کرد و نگذشته بجز دوری کار
مزد نگرفت جفا دید و بمرد / مزد وی بود در آن کیسه که برد

کور مقتول از این گمرهی پیش / ریخت خون پدر قاتل خویش
کشتنش امروز بهر قصاص / وز بدی روز جزا داد خلاص

مناجات در انتقال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند

ای ز تو اهل نظر تیره بصر / کارت از قاعدهٔ عدل بدر
غایت کار تو نتوان دانست / کنه اسرار تو نتوان دانست
بس که بحثیم درین نکته بسی / این قدر شد ز تو دانسته و بس
کانچه آید ز درت در همه باب / عین حکمت بود و محض صواب
وجه او لیک معین نشود / جز بتعیین تو روشن نشود
پایهٔ تیره دلان پست ترست / هر کجا روشنیست برترست
روشنی بخش دل جامی را / گل نشان آب و گل جامی را
زان دلش شمع منور گردان / زین دمش غالیه پرور گردان
تا از آن نور هدایت ببرد / یا ازین عطر عنایت بپرد
با حریفان پسندیدهٔ خویش / خاصه بر فرد یکی دیدهٔ خویش

عقد سی هشتم در نصیحت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظه عما یوجب الحزن و التاسف

ای نهال چمن جان و دلم — غنچهٔ باغچهٔ آب و گلم
قرة العینی و چشمم به تو تیز — جمع را کند کند چشم ستیز
قرة الظهری و پشتم به تو راست — نجم از پشتی تو بی کم و کاست
یوسفی و ز پی مصر وفا — لقبت بر سر دین تاج ضیا
سال تو پنج و درین ره پنج — از دو پنجاه فزون باد این پنج
زین دو پنجاه ترا سرپنجی — در هنر پنجه گشا بر گنجی
در هنر کوش که زر چیزی نیست — گنج زر پیش هنر چیزی نیست
هنر آنکه دهد گنج زرست — هنر آنگه ز دل و جان رنج برست
وان هنر نیست نصیب همه کس — بهرهٔ زنده دلان آمد و بس
چون کنی در هنر آموزی رو — اول از خوان ادب روزی جوی
فال فرخندگی از مصحف گیر — مصحف نور فشان بر کف گیر

چون کنی در هنر آموزی روی — اول از خوان ادب روزی جوی
فال فرخندگی از مصحف گیر — مصحف نور فشان بر کف گیر
چون ادای عبارات کامل — لفظش از حسن ادا راحت دل
وحی کان به تو واصل شده است — زان چنانکه بر او نازل شده است
زان تلاوت چو زبان برگردد — یاد گیر آنچه به پیر گردد
بعد ازان پشت عبادات و رسوم — روی همت آر به تحصیل علوم
حفظ کن مختصری در همه فن — گیر خوشبو گلی از هر گلشن
هر سبقی که نهی پیش نظر — تا ندانی ز سر او مگذر
علم دار و طرق گوناگون — مرو از حد ضرورت بیرون
عمر کم فضل و ادب بسیار است — کسب آن کن که ترا ناچار است
در ره عشق به میزان قبول — هست ادبی و بی فضل فضول
پا منه جز به در استادی — از کدورات جهان آزادی
منظر و مخبر او سرو و نکو — بهتر از منظر او مخبر او

نخشش با او اداک شود
خلقش از صحبت او پاک شود

نه سفیهی لقبش گشته فقیه
بحر و بحضر او مرد و کریم

نفس او میل بجا آموزد
طبع او خوی تبه اندوزد

ور کنی روی سوی خط خط
بایدت در ره او سیر وسط

خط که از شایبه حسن تهیست
بهره کاغذ از و روسیهیست

خط جان بر ز قلم رانده
که بپا باید از آن خوانده

ور کف نغز خط خوب رقم
رزق را طرفه کلید است قلم

لیک چندان چو قلم ریخ مبر
که بجز خط نبود هیچ هنر

می‌گویم سخن شعر و نقش
گه خمش باش و زبان از سخنش

گر شود بحر سخن آب ازو
ور شود کان طلب گوهر ازو

کیسه خالی کن سر برهنه ست
میل گوهر کشش دیده درست

رقم دل بکن این هنر سود را
ره بخاطر مده این وسوسه را

دل که باشد حرم خاص خدای
حیف باشد که شود وسوسه جای

از نظر مده این وسوسه را

در جوانی کم بی‌دردی گیر
راه مردی و جوانمردی گیر

ره که باید بجوانی سپری
گر به پیری نکنی هیچ بری

نیست کار بجز بازیچی
چون رسن منزل پاری ببری

بره خدمت درویشان پوی
گل بینش ز در ایشان جوی

چون ترا بخت رساند بکسی
کو ترا از نور ناید نفسی

دست در دامنش آویز و بکش
دامن از صحبت برنا خوش خوش

ورنه در کسوت یکتایی باش
ساکن کلبه تنهایی باش

رحمت او طلبه کن از ترس خدای
بنشین ایمن از ترس دو سرای

پند بر خلق در گفت و شنو
قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه با آن جوانمردی

حسن آن سبط نبی سرّ ولی
طلعتش مطلع انوار علی

رفت در خانه او تازه جوان
در ره اهل دل از کرم روان

دید بر خلق چند اوراسنه
وز همه خلق چند انشسته

گفت کام تو ز یکتایی چیست — مونس جانت ز تنهایی کیست

گفت آنکس که مقیم دل اوست — تخم دل کشته در آب و گل اوست

من و او هم درین تنهایی — نیست کز ابلهیان گنجایی

باز گفتا که درین کاشانه — مر ترا چیست متاع خانه

گفت چیزی که درین خانه مراست — ترسکاری ام از قهر خداست

گرد این خانه چو در می‌نگرم — غیر ازین نیست متاع دگرم

باز گفتا که دهد دور و دراز — مجلس خوش حسن بصری باز

وعظ او پرده غفلت بدرد — کاهلی از جبلت ببرد

چون سوی مجلس او می‌روی — تا از و نکته حکمت شنوی

گفت باید بجز از نحر ان — حق پرستی بحدیث دگران

ای بدان بنده که در راه خدای — پند ناصح و هدیش ره پای

من به بیداری خود در کام — گو مکن مرغ سحر بیدارم

مناجات و انتقال از وصیت فرزند بنصیحت نفس خود

ای برادر دل شیدا شدگان — مونس خلوت تنها شدگان

پایه صحبت تو تنهایی — سایه وحدت تو یکتایی

فرخ آنکس که بتنهایی ساخت — رخش در عالم یکتایی تاخت

دیده را کحل شهود تو کشید — چون ترا دید دگر هیچ ندید

جز تو مقصود نداند کس را — بلکه موجود نخواند کس را

گر نخواهد ز درت خواهد و بس — ور بکاهد ز غمت کاهد و بس

از وصال تو بود بالش او — وز فراق تو بود نالش او

حال جامی است بگو معلوم است — زانچه شد گفته عجب محروم است

بگشا چشم عنایت سویش — وز همه خلق بگردان رویش

تا بجز وی بخود پردازد — بنصیحت گری خود پا زد

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارتر است و بنصیحت سزاوارتر

جامی این نغمه سرایی تا چند — چون جرس هرزه درایی تا چند

چند بیهوده کنی خوش نفسی   هیچ نگرفت دلت زین جرسی
سازش نکته به انعام این   تا کی بیت جو دستان بستن این
نامهٔ عمر تو توقیع رسید   نظم احوال تو تقطیع رسید
تنگ شد قافیهٔ عمر ترا   دم بدم می شودش مرگ ردیف
سر کجی همچو شب قافیه جوی   تنت از معنی باریک چو موی
که شوی سوی مقاصد قاصد   باشی از نقص ابد صاید
که پی ساده دلی سازی جا   بر سر لوح بیان حرف هجا
که کنی میل غزل پردازی   عشق با طرفه غزالان بازی
که پی مثنوی آری زیور   برکشی زین سه هزاران زیور
که ز ترجیع شوی بندگشای   عقل و دین را فلکی بندنمای
گاهی از نیت دل غمخواره   سازی از نظم رباعی پاره
گاه با همدمی از طبع بلند   قطعه قطعه ز جواهر پیوند
که به یک بیت ز غم فرد شوی   مرهم سینهٔ پر درد شوی

گر کنی گم به معما نامی   خواهی از گم شده نامی کامی
گاه از مرثیه ماتم داری   وز مژه خون ماتم باری
که فلان میر و فلان شاه بمرد   ملک و میراث به بدخواه سپرد
بو که داری چو نهایت نگران   ماتم خویش چو مرگ دگران
بو که چون سهم اجل را تو رسی   گرد دیگر دو تکازی پی هر دو کسی
با دل شق شده چون خامهٔ خویش   مانده سر زیر چو شانه ته خویش
ناظم گنجه نظامی که به گنج   عدد گنج رسانید به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت   گنجها داده ز کف مفلس رفت
گرچه سیر فت سپهر افشانی   بر فلک دبدبهٔ خاقانی
گشت پامال حوادث دهنش   لیک صد شد چو دبه دبدبه اش
انوری کو و دل نور او   حکمت شعر خرد پرور او
کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات   کلک او داشت روان از ظلمات
هر کمالی که سپاهانی داشت   که بکف تیغ سخن رانی داشت

شد از این دایره دیر سپهر / آخر الامر همه نقص پذیر

گرد حرف که ز نظم و سعدی / بر رخ شاهد معنی جعدی

صرفه بهر چو شد حادثه زای / آمد آن جعد معنبر در پای

حافظ از نظم بلند آوازه / ساخت آیین سخن را تازه

لیک رو رشتش از سپه کمند / زان بلندی سوی پستی افکند

بخت از دور سپهر و گردش سال / میوهٔ باغ خجندی کمال

لیک با داغ اجل و میوهٔ پاک / ریخت در خطهٔ تبریزی خاک

آن دو طوطی که نو خیز نشان / بود در هند شکر ریزی شان

عاقبت سخرهٔ افلاک شدند / خامشان قفس خاک شدند

کام بگشا که شکرفان رفتند / یکیک نادره حرفان رفتند

زود برگرد چو بر خوانی گشت / زین مثبت حرف که زنمت بگذشت

کیست کز باغ سخن رانی رفت / که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنایی رحمة الله علیه که در وقت وفات این بیت بخواند

بازگشتم از سخن زیرا که نیست / در سخن معنی و در معنی سخن

چون ثنایی شه اقلیم سخن / راقم تختهٔ تعلیم سخن

خواست گرد کدر فتنه شود پاک / رقم هستی‌اش از تختهٔ خاک

بر سر بستر کین افکندش / همچو سایه به زمین افکندش

لب شورش ز سخن‌ها بسته / داشت با خود سخن آهسته

همدمی بر دهنش گوش نهاد / بجد پیش نظر هوش نهاد

آنچه از عالم دل معنی داشت / بیتکی بود که مضمون داشت

که بر اطوار سخن بگذشتم / لیک حالی همه برگشتم

بر دلم نیست ز سر پیش و کمی / بجز از حرف ندامت رقمی

زانکه دور است ز این پایه سخن / سخن از معنی و معنی ز سخن

سخن آنجا که شود دام نمای / صید معنی نشود کام گشای

معنی آنجا که گشد دامن ناز / گفت و گو را نرسد دست نیاز

سخن آنجا که شود تنگ مجال / مرغ معنی نگشاید پر و بال

معنی آنجا که نهد پای طلب   از عبارت نتوان ساخت کمند

پایهٔ قدر سخن جز این است   وای طبعی که سخن آیین است

لب فرو بند که خاموشی به   دل تهی کن که فراموشی به

مناجات در استقبال مطالعه کنندگان

ای تماشای تو سرپوشی ز   مهر بر لب نه سر خاموشی

ز هوای تو سخن گویی ما   رهنمای تو فراموشی ما

گر تو در حرف نهی لطف شگرف   لجهٔ ژرف شود چشمهٔ حرف

ور بر آفاق زنی حملهٔ بیم   قاف تا قاف شود حلقهٔ میم

بعد تست اصل دگر ترکیبی   قرب تو مایهٔ نکر ترکیبی

دل کامی که بود تنگ از تو   عندلیبی است غم آهنگ از تو

بال پروازش زین تنگی گاو   نکهتش از گل بیگانگی دو

دور از تار نفس و نی آزاد   برهان از خود و از خلق آزاد

عیش از بی خبران ساز نهان   وز کمال خبرش باز رهان

تا ز عیب و هنر خود آزاد   زید اندر کنف فضل تو شاد

عقد جهلم در التماس به مطالعه کنندگان کو نظر شفقت و نیکویی نگرند و از بد خوبی درگذرند

ای که از گلزار سخن یافته بوی   وز تماشای چمن تافته روی

بلبل وقت شده بستان چمن   نکته خوان گشته از اوراق چمن

نجر و اوراق سمن طی کرده   ره در اوراق سخن آورده

سر ورق گر ز سخن انجاست رقم   نسخهٔ صحبت رنجت و الم

دیده بر دفتر جمعیت نه   الم تفرقه را صحت ده

باش از دفتر اشعار جلیس   از خیر جلیس و انیس

دفتر شعر بود روضهٔ جمع   فاتح غنچه گلهاست فتح

سر ورقها که زدی گردانی   گل بیگر شگفته گردانی

خواب آن وقت باغ تو شود   نکهتش عطر دماغ تو شود

خاطر از شوب غرض خالی کن   همت از صدق طلب عالی کن

از درون زنگ تعصب بزدای / بر خرد راه تامل بگشای
مگذر از طعنه زبان همچو قلم / همچو پرگار بجا دار قدم
زن که گرد آوری معنی پی / گرد هر نقطه و هر نکته برآی
حق معنی بطلب از هر حرف / تنگ در رو تنگ معنی ژرف
غوطه ناخورده بدریا غواص / نکند کف صدف گوهر خاص
اگر افتد ز معانش پسند / یکی از ده بجهان شو خرسند
بحر هر چند گران گوهر است / صدف او ز گهر بیشتر است
اصل معنی است سخن تا دانی / در عبارت منهش نقصانی
بسته هر چند که بر بسته نکوست / به که از نغز در و بر روی پوست
عیب اگر هست کرم ورز و بپوش / ورنه بیهوده چو حاسد مخروش
عیب پوشی است ز احباب مهم / حبک الشیء یعمی و یصم
عیب جویی هنر خود کردی / عیب نادیده یکی صد کردی
گاه بر راست نشینی خط گزاف / گاه بر وزن زنی طعن خلاف
گاه بر قافیه کان معلول است / گاه بر لفظ که نامقبول است
گاه نابرده سوی معنی پی / خرده گیری ز تعصب بر وی
چون تو از نظم معانی دوری / زین قبل هر چه کنی معذوری
هرگز از دل بچکانی خونی / بهر موزونی ناموزونی
مرغ تو قافیه آهنگ نشد / خاطرت قافیه سان تنگ نشد
بس تو ننشستی یکشب / دیده از خواب نبستی یکشب
تا کشی گوهر از مخزن غیب / سر فکرت نکشیدی در جیب
تا دهد معنی بکرت روی / نشدی ز آتش اندیشه چو موی
رنج این کار ندیدی هرگز / فهم آن هم نتوانی هرگز
به که از کج روییت خم نزنیم / وز دو صد طعنه زنی دم نزنیم

حکایت شهری با روستایی که وی را با باغ خود برده

شهری شد ز ره دشت بده / تا گشاید ز دلش گشت گره
دید از ابنای دهش دهقانی / بردش از راه سوی بستانی

باغ آراسته چون باغ بهشت | بلکه آراسته‌تر از باغ بهشت
میوه‌ها تازه و تر شاخ بشاخ | رود زیر باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم مشت زده | فندق از خوی می انگشت زده
نار پستان صنم شاخ انار | سرکش از بوسه و آگنده بار
تاکها کرده وران پرپایه | همچو عالی گهران پرپایه
تختهای ز کدو سرپاک | کرده یاقوت تر آویزه ناک
سرکه انجیری و کفته صفات | و دهنش گشته پر از حب نبات
شهری العفت چو او باغ مجید | کاو نفس بجه اگاه رسید
می گذر از بس از پیش نگاه | همچو کرگ که نهد در ره گاه
همچو روی که درشت آید سخت | میوه با شاخ شکستی و درخت
کشته غلمان ز رخش سیبی | گر رساندی بدرخت آسیبی
ور بدان سیب وشش رخ دردی | گروی از پسنک کلوخ امرودی
بسوی ظار چو دست آوردی | حقه لعل شکست آوردی

دریا

ور یکی خوشه ز تاک افکندی | تاک را پایه بخاک افکندی
همچو بهاش مج دهقان بی امد | بر خود از غصه آوی بچید
شهری اش گفت ز سن اکین و بوی | گر تو بر وفق مرادست بگوی
گفت من با تو چگویم احسنه | ور تو انصاف بجوییم آخر
نه یکی دانه بگل کاشته | نه نهال گل افراشته
نه زمینی تو آراسته گشت | نه درختی تو پیراسته گشت
نشد از بیل گفت آبله وار | نشدی غرقه بخون آبله وار
آبیاری شبی خواب نبرد | راحت خواب ترا آب نبرد
دولت منت خوان اندیشه | کین بخود رسته چو کوه و بیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو | منت خرخیره‌ای حاصل تو
رنج هم درد که داند همدرد | شرح او هست بر بی دردان سرد

مناجات در انتقال بخاتمه

ای بلطف انجمن جان آرای | تیغ مهرت چمن دل فرسای

بلع

دست جودت ز ازل نخل نشان … تا ابد بر سر ما نخل نشان

گر چه از خار ستم سیمایم … زیر نخل تو رطب چیبانیم

ور رطب ریزیات از نخل کرم … گر کشد خار ستم تیغ جرم

کلک جا بیت نخلت شاخی … ریخته تازه رطب گستاخی

نشنو وز این رطب شهد آمیز … کار محمد سور چه خوش پرهیز

آن زمان گش ود این کلکت درشت … باید این شاخ رطب ریز شکست

چشم دارد که بجای رطبش … شهد ریزی ز شهادت بلبش

وان نفس کش برد غوث حیات … تنج ان اجل الله لات

کنی از نعمت رحمت الملش … ختم بر جنبه کتاب اجلش

ختم کتاب از خاتمه کتاب

دامت آثار که این طرفه علم … دام و لها زدی ار شک رقم

واسطی نسبت و شامی ارثی … تحفه ز شام سوی روم بری

نقد عمر ست نثار قدمت … نور چشم است سواد رقمت

مرغ جانرا ست صریر تو صفیر … وز صریر تو در آفاق نفیر

از کجا پرست ای قاصد دل … که عجب سر سیمی دستجلی

مرکب کرم عنان سیر ای … خوش حکایت قطره فشان ای

نامه خام خزای آر سی … نیم مقدم ز کجای آری

این چه نقشیست که ناگاه زدی … نیمه اش سرخ ماه زدی

با فتی زیر ای حور سرشت … حله از طره حوران بهشت

این چه حوریست درین حله ناز … کرده از دولت جاوید طراز

روی پاکش مرآت شرف … زلف مشکین من الیل زلف

جبهه اش فاتحه مصحف نور … بر میان اش کمر خیر الامور

سرو و مصراع زوی ابروی … قبله حاجت حاجت جوی

چشمش از کحل بصیرت روشن … نظری لطف بعشاق افکن

طرب انگیز دهنش شاه دین … خال و مردمک چشم یقین

لب او مژده باد مسیح … در فسون خوانی سر مرده فصیح

ای سپتی شکل قدرت بیش | صدق عکس رخ صبح آسایش
گوشش از حلقهٔ اصلاح گران | دیدهٔ عشق بروشن نگران
خود کام زبان از دو نباشش | پخو و از زهٔ غلغالش
جا بی آمد چو تجلی ال سخن | از دو تا گوهر غلغالش کن
یارب این غیب حور العین | شاهد روضهٔ اعلی علین
از دل و دیده ... | بخشش تحفهٔ قبول نظری
خواهد آن دو روش فضولی | زان دلیرش شده نام و شر
آن یکی ره رود این شیر خدای | وان دگر پنجه بهر صید کشای
جنبش از خوش فغان روش کن | خاک از پای دامان گلشن کن
از خط خوب کش پاینده | وز دم پاک طرب زاینده
لیک در جلوه گه عزت و جاه | دارش از دست دو بی باک نگاه
اول آن نظاره زن سهو نویس | بس ... قلم بیهوده نویس
زاید اصل کلماتش نه بجای | فصل کلماتش ز نظرش ...

فصل اصل کلماتش نه بجای | فصل پس نظرش مسخ نمای
... و یکانه هم پیوسته | که دو هم خانه ز هم بگسسته
نقطهایش نه بقانون حساب | خارج از دایرهٔ صدق و صواب
خال رخساره زده بر کف پای | شده از زیور رخ با کی رای
در ها اعراب شده ... | رسم خط گشته از و زیر و زبر
گر نوشتست کم و کاست فزون | گشته موزون خطش ناموزون
یا بریده یکی از نخ انگشت | یا فزوده ششم انگشت
از قلم باو جدا انگشتش | بلکه انگشت قلم در مشتش
دوم آنکس که شد از کلک تیز | بهر اصلاح نه از سهو ستیز
تراشد ز رقم حرف صواب | زند از کلک خطا نقش بر آب
گل کند ... بجاش | خار را خوبتر از گل داند
باد شان ... | قاطع دست تصرف ز نگار
حسن مقطع چو بود رسم کهن | قطع کردیم برین نکته سخن

ختم الله لنا بالحسنى
وهو مولانا نعم المولى
تمت الکتاب سبحة الابرار
سنه ۹۵۸

[illegible]

... تا جهان ... در ... شوریده کنند

ترسم که چرخ روز سیاهم آرد

ترسم که روزگار مرا دربدر کند

ترسم که روزگار ... شاد

تا صبح ابروان تو ... سکه ... زند

ترسم سکندر زنخ جفا بیدار کند